MATHNAWI [illegible]

Z[illegible]

[illegible]

[illegible] COUNCIL [illegible]

دل بیچو موج عشقش [illegible]   [illegible] ز شور اشک شیشه جام [illegible]

نسیم بوستانش [illegible] سر دست   گل کلاه نقش رنگ زر دست

غبار کاروانش رنگ جسته   جرسها بانگ و [illegible]

گل زخم جگر رنگین [illegible]   سرشک خون [illegible]

خرد در فکر او چون [illegible] هوشها   جبین در سجده [illegible]

بشوق [illegible] رنگ جوش [illegible]   [illegible] دریای [illegible]

ز کیفش باده چون [illegible]   بیابان در بیابان آهوی رنگ

بر آتش در کدو دانش کام عاجز   رسیدن در نخستین کام عاجز

دلی چون غنچه الفت خانه ریش   برنگ لاله آتش خانه خویش

دلی ده مسکن عشق ستم زاد   [illegible] آذرآباد

دلی چون قطره لبریز چکیدن   دلی چون شعله سرجوش طپیدن

دلی ده همچو گل در خون نشسته   دلی چون بلبل خاطر شکسته

دلی پرورده آغوش محشر   قیامت زادهای آه [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین [illegible]

[illegible] به نازک خیالان   غبار خاطر آشفته حالان

ز مهرش سینه‌ها چون لاله گر برق   دل هر ذره چون جوشش ز شوق

جگرسوز چراغ خانه‌زاد   طپشها شوخی پروانه‌زاد

دل مشتاق عشق خودمقابل   شکست رنگها همه

بشوقش لخت دلها دانه چشم   چراغان دیده شد در خاک

بیادش شور بلبل رنگ بسته   نمکدانها ز زخم گل شکسته

بهر کس فیض مهرش منظور به   ز خاک تشنه چون خورشید چشمه

[illegible] مستی دیوانه او   بود چشم تماشا

روا [illegible] نامه نگاریست [illegible] جانها جاذبست

دل دیوانه عشق [illegible] بازان فدای جلوه نازک نهالان

دل بیمار صورت حسن معنی حریف بلبل و پروانه معنی

دلی ده بر لب نخل سخن آغاز سخن پرداز عشق [illegible]

مرا از فن بر آور مست [illegible] چو بوی گل برون [illegible]

خیالم را بمعنی راهبر کن ز شوخی [illegible] بال پری کن

[illegible] شعر [illegible] [illegible]

عزیزم کن ز لطف [illegible] خویش شوم با شاهد [illegible] هم آغوش

[illegible] واثقی خیل [illegible] نو[illegible] عصیان [illegible]

کرامت کن کرم مضمون [illegible] [illegible] عصیان [illegible]

الهی تا غفور رحمت شنیدم گنه با [illegible] شادی برگزیدم

الهی خامه شوریده احوال [illegible] تا بکی وصف خط و خال

بفیض لذت نعت پیمبر زبان را ساز [illegible] موج آب کوثر

دلی از لذت آرام معجب [illegible] / وی آتش چشم بد دور

۱۰

دل در غم خون جگر کن / سرشک آب از چشم آباد تر کن

دل از فسرده کیمیا در ذات است / بیدارم که عشق در جهان کاست

دلی بی آتش عشق جگر سیر / چراغ خانقاه و شعر و دیر

دل افسرده را از سینه کن بیش / دل افسرده را جوشش آتش

دل ده سر بسر عشق و همه سوز / سرشک دیده داغ دل افروز

نشان او برون از وهم جانها / یقین کیست کاندر کارها

دلی کز غیر او اندر [illegible] ندارد / کسی جا بی بری در سینه دارد

ز رنگ عشق جستم چهره بنمود / صدای بت شکستن نام او بود

خراباتی ز جا شد مست و بیهوش / مناجاتی ز نامش سر بسر جوش

قبول عاشق انجام [illegible] / غنیمت دان غنیمت عمر خوش خوار

قضای حق رضوبه دا ‌ ‌ ‌ فدایان بر سبطاق ابر

چو در وقت حج یکی باز ‌ ‌ ‌ سزد گر رحمت از عصیان کشد باز

سوالش تا بید لب جو ‌ ‌ ‌ جوابش گفته الله بدیده

دعایش حرص وصف آبرو کرد ‌ ‌ ‌ شنیدن مالب استغفر اکرد

فعالم را شنیدن گر نصیب است ‌ ‌ ‌ بیار جلد صفت عجب نسیب است

بنای همتا عاجز توانا ‌ ‌ ‌ چهار را چارن و چار را چاره ساز را

شنیدم گفت خلق ازلی چون است ‌ ‌ ‌ دمی کلام گفتن زخم چون است

هوس از بس که هر سو جوش دارد ‌ ‌ ‌ دلم بخنده در آغوش دارد

اسیرم کرده کافر ماجرائی ‌ ‌ ‌ رهائی یا رسول الله رهائی

تو باشی قبله و من غیر زایر ‌ ‌ ‌ تو باشی کعبه و من در بسا بر

مرا ای جان جا [illegible] ایمان ‌ ‌ ‌ مسلمان کن مسلمان کن مسلمان

عجب نبود ز لطف دین پناهم ‌ ‌ ‌ که باشد فخر آمرزش گناهم

شنیدم معدهٔ دیدار فردا است ‌ ‌ ‌ حصول مدعا موقوف اجابت

بیا ای ساقی میخانهٔ جود	ز رحمت جام بکف پیمانهٔ جود

بده جامی که فیضش را دوام است	[illegible]

[illegible]

[illegible]

جبینم سجده مشتاق جنابی	که هر ذره گردون آفتابی

جناب قبلهٔ دل کعبهٔ جان	چراغ آفرینش نور ایمان

جناب سرور عالم	جناب سلطنت فخر آدم

جناب مهبط فیض مخلد	ظهور جلوه جسم موبد

محمد شاه دین جان ایمان	محمد رحمت حق لطف یزدان

بنام حضرت جنت نگارش	بهشت نه فلک خاکی ز کوشش

وجود از هستی او آفریده	عدم از سایهٔ او نور دیده

فلک سا از جناب او سر خاک	سجود از آستانش سر افلاک

شود چون آستانش قبله آرا	جبین چرخ گرد سجده فرسا

شده تا مولتان شه بسلطان — چو بر جیب دور در عشق گیلان

گرامی گوهر از دریای حیدر — ستون دین و آیین پیمبر

ز انجا دستش کشد بر خود قضا بار — که زور پهلو گرا باشد به اظهار

قضای ایزدی محو رضایش — اجابت دست پرورد دعایش

مغنی گویا او در دیر میکرد — ز لای باده نفی غیر میکرد

شوی گر بر جنابش گرم هستی — به بینی خودپرستی حق پرستی

وجودش افتخار آفریدن — نبودش اعتبار برگزیدن

کلید فتح کاری مشکل افتاد — قضا با گوشهٔ ابروی او داد

بجنگ آسمان اوست هر شب — اجابت از دعاگویان مطلب

برفعتهای ساکش گنبذ دید — زمین از رشک چرخ و باز گردید

مدد دل بسا عرش آستانا — بیا تا کام جان بخش امانا

چو من چون ذره اسکی کوی تو خرم — به بوی حرم لب بر رسانم

تو هم یکبار فرما کای تو از ما — سرم را بگذران از عرش بالا

ازین حرف هم دل و جان در گداز است   ازین پس ره دل و درد راز است

بباغ جلوه سرو خود بر افراز   بمرغ شکوه ام صیاد جلوه گر باز

اسیر طرز و انداز جمالم   که خوانند از شعور بی حجابم

فکن پرده از رخ بی محابا   نمی کن وعده امروز و فردا

غنیمت جلوه دیدار سائل   بهر جا بار بنوشت یکدل

بیا ساقی بیا جان غنیمت   ز رحمت ابتغوا بنشان غنیمت

بده بی بخشش جام بی کم و کاست   که فیض مفضل بسیار زیباست

[illegible]

[illegible]

غنیمت ای غلام غوث اعظم   فدائی نام پاک قطب عالم

حدیثی کز نسب دارد نمودی   شنیدی کرده از زود رسن تو دی

بمانا مدح شاه دین پناه است   که در هر لفظ مدح یاد دستگاه است

بمدح او دلم شد فکرت اندیش   توان گشتن مرید طالع خویش

چنین گفتش پیر خجسته [illegible] بکن   ره گم کرده را خضری طلب کن

اگر خواهی بیابی جلوه دوست   برنگ خون بیا از [illegible] پوست

تجلی فیض مصطفای کامل   منور گشت پیشانی و دل

[illegible] فیض [illegible] الهی   در دریای [illegible] خواهی

حریم کعبه جان [illegible] کن   بسوی قبله حاجات رو کن

ره او رو از دل آگاه خود ساز   غنیمت دار رفیق راه خود ساز

بیا اینک درست هی که اینجا   بجمعیت مشتاق [illegible] تماشا

نظر از سر [illegible] گردد ز توفیق   بزن در حلقه [illegible] تحقیق

درکشور گشت [illegible] فیض سرمد   امام عاشقان صبح محمد

جلی شعله شمع خانه عشق   دل پروانه [illegible] کاشانه عشق

ببین نوبادهٔ گلزار وحدت   ز [illegible] باغ سعادت

جمالش از [illegible] در بر   دهن از نام او لبریز کوثر

خوشا وقتی که آیم ره بغداد … یا گذار ز بند غم آزاد

بجیب و مغفرت کعبه باشم … دیده و دل سیه باشم

گهم از شوق شبان و ماه و آغوش دمی بر آستان آن سجده رو بوس

گهم ز … خاک … چشم انداخت … تا صبح قیامت

بیا ساقی چه خوش بغداد شرابی روح عشق جان باد

حدیث مرشد آمد دلپذیرم بجام باده … سرخوش کرم

[illegible]

[illegible]

الالای … اکنند خوش اسیر غم … شب …

هوس … مرشد خود کرده … بلای …

مریدی … دو … بزن … حبیب غلام … سنی مذهب

چرا کرد … نسبی … عقلم … حرص دنیا

تهی … بهر … نباشد هوای معصیت دل …

بدست که بود از جلوه خبر داشت [illegible] / [illegible]

بیا ساقی بیار آن می مروت / بده جامی که [illegible]

مکرر مدحت ظل الهی / کنم در ملک معنی پادشاهی

[illegible] پادشاهی

[illegible]

بیا ساقی که کرد آواز بابی / بمدح شاه [illegible]

شده از رنگ [illegible] / چراغ روشن [illegible]

سرافراز از جناب بی‌نیازی / پناه شرع عالمگیر غازی

سراسر کرده گردون [illegible] / بعهد او جهان [illegible]

[illegible] سرفراز / چه جان [illegible] روشن [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] عدل این شاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

سرود سر حلقهٔ صاحبدلان است — چه وقتی [illegible]

کمان خود کرش حلاج داده — [illegible] کشته

سرم گرد سر عشق کسی نیست — [illegible]

دوا جستم بعهدش ای گروه [illegible] — [illegible]

بیا بگو [illegible] شاه ماه است — که از بوی کباب [illegible]

کشد از نیک نگاه مهر پرور — کف جانب [illegible]

می شوقت اگر در جام ریزد — انا المنصور از گرد تو خیزد

اگر خود را کنی کم بر در شاه — ببینی خویش را در بزم دلخواه

همان نغمه که علم او عرفان — همان بزم که جام او [illegible]

چو لعل او در معنی گشاید — شنیدن [illegible]

بیا بار دگر بسیار نشینیم — ز دول رحمت حق را ببینیم

بیا بار دگر بسیار نشینیم — ز دول رحمت حق را ببینیم

[illegible]

جهان در سایهٔ او [illegible] معمور — ز روی دولت او چشم بد دور

بیا ای ساقی غارتگر من — غرور توبه ام یکبار بشکن

بده جامی می از میخانهٔ عشق — که چون [illegible] کنم افسانهٔ عشق

[illegible]

[illegible] توجه [illegible] از [illegible]

الا ای نو نیاز فتنه در کار — شهید غمزه [illegible]

الا ای عاشق رسوائی خویش — خرابی طرز بی پروائی خویش

اگر داری سری از خود بریدن — بکوی قبلهٔ جان آرمیدن

بیا ای دل برآ از خویش بیرون — قدم [illegible]

دلی پیدا کن از دانش رمیده — [illegible]

دلی بسر تا قدم ما وای [illegible] — [illegible]

دلی پیدا کن آتشپارهٔ عشق — [illegible]

دلی باید ز فیض نا توانی — [illegible]

چو حسن [illegible] و بدورش شیر پر زده　　[illegible] دو رها [illegible]

شده بود ستمکار جفا جو　　شکار مهر با بیهای آهو

بصحرا از نهیبش گرگ خونی　　کند با میش اظهار زبونی

بتخت سلطنت با شوکت جم　　بود در خلوت ابراهیم ادهم

دلش را نور عرفان شمع محفل　　می جامش شکست رنگ بسمل

بود روشن ز رویش در عبادت　　شکست رنگ چون صبح سعادت

بچشم گریه آشوب محبت　　نماید در نظر دریای رحمت

بذکر حق چو آید بر سر جوش　　ملک را چیز تش گوید که خاموش

شود چون آتش عشقش فروزان　　گدازش میکند دریای عرفان

بدورش گر کند می در جهان آرام　　خم می خواندش بد دشکم نام

درو چون مایه می دید موجود　　ز تاک انگور را زنجیر فرمود

دهانم چون بخود را گوهر افشان شد　　دعاهای دولتش ورد زبان شد

[illegible] بود مشتاق [illegible]　　خطاب مستطاب پادشاهی

[illegible]

[illegible]

[illegible] مجنون

[illegible]

شنیدستم که صیادی هوس جوش — برنگ زلف لیلی دام بر دوش

بصحرای دوان شد بهر نخجیر — فرو گسترد دام حسن تدبیر

غزالی پای بند دام او شد — رمید [illegible] آرام او شد

کنه کاران نه بی تعیین تقصیر — کشیدش همچو مجنون پای زنجیر

چو مجنون واقف این حال گردید — بسا از اشک چشم [illegible]

که آهو گشتن از انصاف دور است — بکش [illegible]

چه میگوئی بیابان زاده را — حریف [illegible]

زگلزار جهان یکسر بریده — بزیر شاخ بی بر سر کشیده

خلاصی از وی کباب [illegible] را طلبکار — کباب از دست مجنون [illegible]

دلی باید هوس خنجر شهادت | برنگ غنچه سراسر جراحت
دلی کش درد عشق نیست حاصل | گره در رشتهٔ هستیست بیدل
دلی کز عشق سامانش نباشد | بغیر از خجلت ایمانش نباشد
سری کز عشق سودایش نباشد | جهان با ناخن پایش خراشد
لبی کز عشق فریادی ندارد | قضا در قسمت دندان گذارد
جهان صد جهان فرزانهٔ او | بقربان سر دیوانهٔ او
مبادا هیچ دل بی عشقبازی | اگر باشد حقیقی ور مجازی
مجاز آیینه [illegible] روی [illegible] | سر این جاده هم در کوی معنیست
مراد از جام صورت بحث ساقی | شرابی را که نامش بود باقی
[illegible] | چنین داد است داد خوش کلامی
[illegible] | نیابی جرعهٔ معنی چشیدن
[illegible] | رسد جز پای آتش بر تجلی
دل [illegible] | بلیلی هر چه ماند عین لیلی است

ز دولت باده در مستی عشق | نسیمش روح بخش می‌پرستی عشق
هر جا سبزه از خاکش دمیده | رخ خوبان به پیشش خط کشیده
بخاکش سایه پر بال بلبل | جواب یک چمن خندیدن گل
گلش بر خاک هر جا سایه انداخت | زمین از آتشش یاقوت پرداخت
شفق سرمایه چشم از دیدن گل | چمن سامان نگاه از چیدن گل
ز شوق آنکه تا آید به پنجاب | دل کشمیر صد ره میشود آب
خنک آنکس که در ایام سرما | درین گلشن بود گرم تماشا
مگر با هم هوایش دلنشین است | هوای سرزمین عشق این است
بتانش چون ز روی مهر جوشند | شکر گویند و کوثر میفروشند
به شهرستان بتان گرم بازار | پی سودای دل عاشق خریدار
بخوبیهاش کنعان می‌برد دست | بدین دعوی که گردم [illegible]
بنور جلوه با خورشید ساطع | به تیغ غمزه [illegible] قاطع
حدیث حسن دارد تاب تعطیل | بود اجمال حسن مشتاق [illegible]

ترا آهو مرا چشم لیلی است　　ترا وحشی مرا عین تسلی است

ز دست و پای او این بند وا کن　　مرا از دام این وحشی رها کن

اگر معشر است در اینجا دور پوست　　بچشم طالب او جلوه اوست

شنیدن یار عرض مدعا شد　　ز بند دام او آهو رها شد

بپا ساقی بیای عیش بین جادو　　بدست ساغری می چشم آهو

سرت گردم بیا ای سازشادم　　که رنگین قصه آمد بیادم

[illegible]

[illegible]

[illegible] نگر تاب　　بخوبیهای حسن آباد پنجاب

[illegible] کشور　　قسم خورده بخاکش آب کوثر

[illegible] هوایش　　زمین و آسمانها خاک پایش

[illegible] بکش　　عروج نشاه معنی ز تاکش

[illegible] چو گل　　گیاهش دلربائی زلف سنبل

چو سال ده ز عمر او برآمد مهش بس نیک مهرافروز آمد

خبرها رفت از حسنش به شهر خرابی تاختن آورد در دهر

نقاب از چهره او باز کردند جگرها سوختن آغاز کردند

چو سرو ناز او افراخت قامت جهان پر شد ز غوغای قیامت

حدیث عارضش مذکور میشد زبانها برگ نخل طور میشد

نگاهش جام دلها کرده سرشار تماشا گشت سرمست دیدار

بشهرت شد چو حسنش جلوه پرداز فلک بنیاد یکسازی کرد آغاز

مقلد پیشه چندی رسیدند بدست شکرستیهاش دیدند

در آوردند در راهش فتادند ز بیهش بجود و سوی خویشش خواندند

ز دین خویش تعلیمش نمودند باندک فرصتش از خود ربودند

چو شد سرخیل آن قوم تبهکار نهاد آرام دلها رو ببازار

ز ملک خود سفرها برگزیدند بشهری رفته بگشت آرمیدند

چه شهر آرامگاه عشقبازان مقام دلنشین از جان گدازان

بدین کشور که پنجابش بود نام | فقیهی بود بس نیکو سرانجام
چراغ متقی رفعت پاکشیده | ز یادش داده دلهای رمیده
نجابت خانه‌زاد گوهر او | سعادت در رکاب اختر او
زنی در عفت و مستوره راز | عفافش وقف او را یار دمساز
سحاب او بیارش آشنا شد | صدف هر کام دل گوهر ربا شد
صدف چون گشت جای گوهر او | گذشت آن ابر نیسان از سر او
گهر را جلوه‌اش موقوف میعاد | که ابر سایه گستر رفت بر باد
پس از چندی که گوهر جلوه انگیخت | فلک گرد یتیمی بر سرش ریخت
بهار جلوه‌اش را عام کردند | رخش دیدند و شاهد نام کردند
ز اول بیکسی چون رو با و کرد | چو طفل اشک شد اندوه پرورد
رسن تنگی ز رزقش رو نموده | لب نانش هلال عید بوده
اگر خوردی قرصی بعد صد رنج | بشکر نعمتی بودی نواسنج
حصیر فرسوده چیزی بسترش | خدا را خلعتش عریانی و بس

عیان از جام می در دست ساقی
اشارتهای چشم مست ساقی

دل عشاق مست ناز مطرب
کباب شعلهٔ آواز مطرب

نموده در کف آن ناز پرور
بجز عاشق نوازی ساز دیگر

ز حسن دلبران غارت هوش
تماشا داشت صد کنعان در آغوش

نگاه نرگس جادو نگاهان
جواب شکوهٔ بی اعتباران

ادا میکرد با هر خوش خطابی
زبان گوشهٔ ابرو جوابی

سخن سنجان بصد رنگین ادایی
بسیر گلشن طبع آزمایی

بزور طبع ارباب معانی
همی دادند داد نکته دانی

سوال نکته سنجان حیرت هوش
جواب اهل معنی گوهر گوش

سر و سرخیل مجلس نوجوانی
بعلم عشقبازی نکته دانی

بملک عشق والا دستگاهی
بصد بیخودی مجنون پناهی

بعلم عاشقی شهر زمانه استادی
کتاب قصهٔ مجنون ز دو یادی

دل پروانه آتش نشینی
سواد عشق پیشش کمترینی

ز حسن او بمحفلها خبر رفت   ز سر هوش مستی بنهاد بررفت

بیا ساقی بیا جان تماشا   نهان در پرده تا کی میکشیها

شرابی ده که سوزد پرده شرم   نماند بعد ازین پردهای آزرم

شبی از چشم آهو آفریده   ز شوخی بر رخ عالم دویده

شبی با زلف لیلی دوش بردوش   شبی با طالع مجنون هم آغوش

در آن شب داشت از بیتابی دل   چراغ کشته رقص مرغ بسمل

شبی بود و چراغ زلف سنبل   زده شبخون بفوج نکهت گل

جوانی چند از ارباب دولت   چراغ افروز گرمیهای صحبت

برنگ بوسه خوبان دلبند   بهم پیچیده در موج شکرخند

همه سامان مجلس کرده حاصل   نموده نام آن جمعیت دل

نگاه گرم خوبان آب کرده   چو در ساغر شراب ناب کرده

تغنی پیشگان با طنبور و آواز   مشعبد سیرتان با نغمه دمساز

بعلم رقص و تقلید اوستادان   مراد خاطر عشرت مرادان

همه خوش لهجگان و نغمه پرداز   بحرف اصطلاح ما بگفت باز

بفن خویشتن استاد هر یک   گهی مرد و گهی زن گاه مردک

گهی سناسیان موپریشان   گهی اسلامیان اهل ایمان

گهی در غربت و گاهی بشنگی   گهی کشمیری و گاهی فرنگی

گهی هندو زنانی فتنه هندوستان   مسلمان زاده ها را غارت هوش

گهی دهقان زن و که پیر دهقان   گهی پیر تمو شو با مسلمان

قزلباشانه گاه امرد خریدا   غلامی که چو طوطی چرب گفتار

گهی رنگ زن بور زده بر رو   بدست دایه گریان زاده او

گهی دیوانه و گاهی پری بود   کلامش را شنیدم باوری بود

ز هر قومی که خواهی جلوه سازند   بهر رنگی که گویی عشق بازند

مرا زنگی که اینجا مطلب آنست   که اینجا یوسفی در کار داشت

ز ثروت نیز حاصل داشت کامی طلاوت طالع او را غلامی

مهین فرزند والاشان میری سکندر شوکت افلاطون وزیری

در آن فرمان روانیهای موجود ولی عهدش اگر بود آن پسر بود

زیاران گشته بود اهل محفل رفیق صحبت سودائی دل

سری کز عشق کامل حصه داشت ازو تکلیف رنگین قصه داشت

شده هریک از آن صحبت رفیقان بدامان شنیدن گوهر افشان

ز رنگین قصه‌های غارت هوش بگوهر غوطه سینه دیده ساغر نوش

چو زانهای سخن آتش زبانی چو شمع از سر ز دل افسانه خوانی

چو گشتی آتشین افسانه پرداز شدی گرم گداز حلقت آواز

دمی هر که بگفتن باز میکرد کباب دل جگر بدن ساز میکرد

نموده صرف مه رویان جوانی بسر زلف کرده زندگانی

حدیث من شد از کلامی شعله سرجوش چو پروانه سازیده گوش

بشهر سامره سه طرفه جمعی شر پروانها برگرد شمعی

چه بیند نیک و بد کر بی‌شعور است　　که آن چوب عصا شد تاک انگور

بر بید خشک عشق آبی رسانید　　غبار جبهه لائی باده گردید

شد آخر قاضی از حالش خبریاب　　که آن ظرف نمک شد پر می ناب

پس از احضار گفتش کای تنگ‌ظرف　　ز خورشیدکده از آماده چه حرف

چه خوش است اینکه قربان جنون شد　　چه دین است اینکه کفرش رهنمون شد

خدا را بنده و بت سجده کردن　　نگشتم چون که ترا خونم بگردن

شنید اینها و گفت ای قبله دین　　مزن بر سینه‌چاکان طعن چندین

مرا خود عرصه اندیشه تنگ است　　ترا گر با قضا یارای جنگ است

مرنج از من که از من هوش و دین رفت　　قضائی آسمانی اینچنین رفت

تو هم بینی اگر آن روی نیکو　　شوی مانند من دیوانه او

ز یک نظاره او دارم این چشم　　که تا کمتر شود این شعله خشم

برد مژگان کج‌ابرویش دل از دست　　دروغی نیست اینک شاهدی هست

چو قاضی دید کان دلداده از دست　　گرفت از خنده و غار نگشت

پری‌زادیست با این قوم همراه   نموده جلوهٔ او رخصت آه
زانگشت بدین برگشته یکسر   زهر عضوی عیان رخسار دیگر
بچشم مست دیدارش رگ خواب   بیاد سوختن او برق بیتاب
فروزان شمع با حسن گلوسوز   چو پروانهاش صبح نوروز
دهن پر از حدیث لن ترانی   زبان حیرتی راز نهانی
برویش طره پر پیچ و تابست   سیه مست از جام آفتابست
لبش جانداروی لعل بدخشان   زمین بوسش کنان یاقوت درکان
نگاه مستش ساقی رندان بدنام   زآب تیغ کرده باده در جام
شهید چشم مستش راست جاری   بجای خون شراب از زخم کاری
اگر بینی سرش گلگشت چمنهاست   بسنبل با سر زلفش سخنهاست
قدش را گفته‌ام تیغ کشیده   بغل وا دیده‌ام چون گل دریده
گذارد پا اگر در چشم بلبل   بجا رو از خیال خنده گل
شنید حسن و طاقت هوش   خرام مستی او عهد آغوش

دوان بر مسکن شاه رسیدند | درش با مطلع خورشید دیدند
پدیدار شد از این هنگامه آگاه | که برق فتنه زد بر خرمن ماه
ز جوشش گریه گرد انگیز طوفان | شد از چشمش روان خون غزالان
ز باد شعله رعنائی برون جست | چو خاکستر بخاک عجز بنشست
چو زلف خود بپای هر یک افتاد | که می باید مرا زین راه سر داد
رفیقانش برشوت حیله جویان | برنگ غنچه زر در مشت پویان
ولیکن فتنه جای حیله بربست | که نیرنگ فلک دگر داشت
گرفت آخر یکی از روی کینش | بچندین اشتلم از آستینش
بدیوان کرد رو بر حکم داور | بآب دیده چون گوهر شناور
چنان شد جلوه گر باروی تابان | که دیوان تجلی گشت دیوان
ز شور نالهای ناگهانی | بگهری بود دیوان فغانی
بیاد جلوه او آتش افروخت | که هر کش دید گفتا میتوان سوخت
بقاضی گفت میری با کیازان | که اینک سرکرده فتنه سازان

شنید این شکایت حاکم شهر / که شد در شهر پیدا فتنه و شر
ز شعر آشوبی شاهد عیان کرد / حدیث محتسب یک یک بیان کرد
غباری از شکوه چندان گشت موجود / که شد راه سفارش نیز مسدود
به پهلوی امیر معدلت کیش / نشسته نونهال گلشن خویش
نه یارائی که گوید آنچه راست / نه سامانی که گوید جمله بیجاست
اگرچه شوق میبرد در لبش جوش / حیا در گوش حرفی گفتش که خاموش
شنید این گفتگوها را و خون شد / ز راه چاک دل از خود برون شد
از آن صهبا که شب نامش شنید / جهان را صبحدم در جوش دید
هوس کرد و به قدر دل کارفرما / می شد تمنا شد دو بالا
حدیث شاهد و شر خنده خنجر / زد آتش جسم و جان او را مکرر
چو قاضی شکوه اش از حد برون کرد / شنیدن را غضب طوفان جنون کرد
اجازت شد چنان با محتسب شهر / که حاضر کرده آن شور افکن شهر
همه شیخ و عسس مستان خودکام / همه از خون ناحق باده آشام

چو تا اینجا سخن شد زینت لب / بدل شد با خموشی عرض مطلب

نمیدانم چه گفت آن آتشین جوش / که شد مغز سمندر پنبه گوش

نه حرف از شمع رویی یاد میرام / شها زنامه پروانه میخوانند

حدیثش برد هوش از اهل محفل / شنیدن کار دیدن کرد بر دل

خصوصا آن عشوه ریزی عشقبازان / کرم پرورده عاشق نوازان

جهان بیخود که گویی می کشیده / غلط کردم پری در خواب دیده

کباب قصه حسن برشته / بسی خواندن کتاب نانوشته

ندیده جلوه و دیدار مایل / شنیده نام تیغ و کشته بسمل

ز مستی بیخود افتاده برنگی / که [illegible]

بیا ساقی که من از خویش رفتم / ز خود [illegible]

شنیدم وصف رویش رفتم از کار / چه خواهد کرد با من [illegible]

[illegible]

[illegible]

بگفتا باید از شهرش بدر کرد | بلایست از بلا باید حذر کرد

چو شد فرمان بحکم حاکم دهر | برون کردندش از دروازهٔ شهر

عزیزی تاب و طاقت داده بر باد | لب از جنبش ولیکن گرم فریاد

نهانی ساز دلداری روان کرد | چو پایه عشق تحویل زبان کرد

که گفتند امشبم از شان حسنت | دل و جان باشدم قربان حسنت

هنوز از بیخودی دل رنگ میباخت | که شور فتنه طرح دیگر انداخت

سر دیوان میسر شد چو دیدن | قیامت کرد شور دل چکیدن

هوا شرم مدیر بند زبان شد | سر حسن فهم عیب سوز نهان شد

کنون سر کرد و شهر آرای دل سوز | چو جان بخشید این آب و گل سوز

بجنت کامرانی باشش امروز | که شهر و شهریار زیست امروز

نه قاضی هیچش از این حرف گوید | نه ملا بعد از این راز تو جوید

چو هنگام عزیزش گوشزد شد | کف پایش برفتن دست زد شد

چو سیر کرد دید و سوی شهر رو کرد | تماشا بر سر آتش غلو کرد

گروها حسن تقوی در کار بستی | همه شب تا سحر با احتساب نشستی
بجانش سخت میزد دل من | که خون خویش میکرد بهانه [illegible]
ازین چشمی که با صد فتنه جفت است | سر خود گر سلامت برد مفت است
یکی باران که رود فتنه انگیز | نشسته بر یکی فارغ ز تشویش
چو روی محتسب از دور دیدند | همه چون آهوان از جا رمیدند
ز بیمش جمله رم خوردند ناکام | بماند آن نازنین در خواب آرام
در آمد آن بکار شرع ممتاز | شکست ساز و دعوت کرد آغاز
نگارم مست خوابیده و دهر | بجای خانه ویران کرده شهر
از آن شور و شغب بیتابه جا | چو چشم خویش مست خواب بشکست
نواهای مخالف را شنید | ز چنین پرده سر بیرون کشید
برآمد بس دلیر از خانه بیرون | نگاه [illegible] تشنه خون
نگاری محتسب آغاز کان سوز | بچنگ [illegible]
چو دیدش محتسب تاب توان باخت | برنگ موم [illegible]

دران وادی که آن طاقت شکار است   ادب با آشنایان را چکار است

ترا با کردن خود گر سری هست   مزن دم پیش آن شمشیر در دست

ترا با عافیت گر نیست جنگی   چه لازم شیشه بردن پیش سنگی

ز کوی شعله بالابان خونریز   بیا ای پهلوان پنبه بگریز

که اینجا سوزبان جار دیوار   بود سر گرم دعوای انا النار

ازین بیمار چشمان بلاخیز   طبیب مهربان فرمود پرهیز

نباشد بزم خوبان جای پرخاش   اگر پرسی ز من خاموش می باش

نوای او بجز بانت چکار است   ز ما گفتن شنیدن اختیار است

شنیدم عام شد غوغای شاهد   رسید آخر بگوش شیخ زاهد

گروهی از نگهبانان رسیدند   هزاران فتنه در شهر آفریدند

چو شهر آشنایان دلربایی   خلاف شرع را فرمان روایی

نمود از نگاه بی ترحم   هزاران رخنه در ایمان مردم

روان شد محتسب از بهر تنبیه   بجنگ شعله تازان دو بدیه

بپالوئی چو جستی مست از جا — شکستی دانهٔ انگور دلها

برون می آمد از هر دانه آبی — ندانم خون ناب است یا شرابی

بهر رامی که سر کردی مغنی — ملودی شاهدش علو علی تیتا

بگوی کلوله بر پا بسته جانان — بپایش سوده سر دلهای نالان

کناری وقت چرخش زیب دامن — چراغ شعله چو لاله روشن

گل شعله چون شد عرق پاش — شنیدن از بلبلان گلبانگ شاباش

عزیز از جان اسیر یار او شد — خراب شیوه و انداز او شد

بر آمد از دلش هیچ پیش فریاد — که ای چون چشم خود با فتنه همزاد

تو و رقصی و انداز بلندی — من و بیتابی و حال سپندی

تو و انگیزه های خونی دل — من و انداز های مرغ بسمل

تو و چون تیغ مهرو ایستادن — من و مانند بسمل جان دادن

بیا بنشین که خشت فتنه آمیخت — هزاران شور محشر بر جگر ریخت

بیا بنشین که عشقت کارگر شد — متاع صبر تاراج نظر شد

بیک نظاره شد شوخ ستمکار
چو عضوی رفته از جا ماند بیکار

بکودرس خوشتر دل در چلیپا
زرک جان دست رفته سوی کشتها

چو زلف او سر افکنده در پیش
بپابوسش چو گوی رفت از خویش

خبر مسعود انجم در کاسه بازی
دل و جهرات شهید جان گدازی

جنون بس کرم عرض کاهیده در پیش
خرد در التماس رخصت خویش

از آن فهم آن بهمان نگاری فتنه مه سال
چو خواند از صفحه رخسارش این حال

گرفت از دست گفتش خیر مقدم
بود تنها کریم با مفلسی هم

بگفتا من بمطلب وا رسیدم
ترا دیدم ز مطلبها بریدم

سری دارم نثار پای فضایت
دلی دارم اگر خواهی فدایت

بسهو ار کرده ام در توبه زین پیش
پشیمانم کنون از کرده خویش

نشست و خاستن از یاد رفتش
چو آمد از سینه دل بر باد رفتش

شرابی خورده در میخانه عشق
بیک پیمانه شد دیوانه عشق

ز تاب آتش عشق آب گردید
غلط کردم شراب ناب گردید

بیا ساقی که در درگاه رحمت　　دعای عاشقان باشد اجابت
قبول است التماس عاشق زار　　بده جامی که باشد رشک اغیار

دمی صبحی که این مهر جهان سوز　　فلک را گشت داغ سینه افروز
عزیزان آن شعله را عشق خوبان　　کف خاکستری بر شکل انسان
شکست دل عیان از رنگ رویش　　ز بی صبری بجو این گفتگویش
نمیدانم که این تیر از کجا جست　　که زد بر سینه‌ام یا جسته از شست
نمیدانم که بود است این پریزاد　　که زد در شیشه دل آتش عیا
نمیدانم چه گرمی داشت این می　　که زد همرنگ برق آمد رگ و پی
نمیدانم که زد این زخم بر تار　　که هوش از دل شد و دل رفت از کار
نمیدانم که این درد از کجا خاست　　که رفتم از خود و این درد برجاست
نمیدانم که این آتش برافروخت　　که [illegible] دل شد خون [illegible] سوخت

چنان بنشین که غیرت در تلاش است / هوس در سینه عشق جان خراش است

نهال قامتت جان پرورم شد / قیامت قبله ساز خاطرم شد

نمودم جای غمهایت بسینه / نیاز سنگ کردم آبگینه

باین قامت نیارم دید یارا / تو یوسف چند خواهی بود در چاه

نمیخواهم که باآوازه چیند / حیا و شرم کو جان پاره چیند

همه بازاریان سرو بازار / متاع رنگ شخند آورده در بار

شوی رسوای شهر و برزن و کوی / زبان تهمت مردم سخن گوی

کنم جائی تو جای آشوب محفل / چو بوی گل نهان در غنچه دل

بنامت باشد اموالی که دارم / غلامت گردد اقبالی که دارم

نخواهم عرض حال عشق کردن / چراغ دیگر فتن گشت روشن

توجه طالع آمد التماسی / [illegible] ش با خود میرا

دل پرچم او در چشم آشنا شد / اجابت [illegible] رخسار دعا شد

[illegible] سوی بزم از شرم اغیار / شنید [illegible] گفتار

ز خورد و بزرگ شهر آنگاه | که مهمان عزیزی هست این ماه

مختم شد زبان عیبجوها . | منقش شد زبان گفتگوها

بیا ساقی که شوق صحبت یار | دلم را همچو من برداشت از کار

بده جامی که چون چشم گشاید | تماشا هم به استقبال دوست آید

[illegible]

[illegible]

شب دیگر که در سر دشت و برزن | چراغ ماه را کردند روشن

عزیزان سینه غارتکرده عشق | شکاری در کمند آورده عشق

نهان از دیده‌های عیبجویان | برون از راه حرف رازگویان

به امید وصال آراست محفل | طلبکار علاج شورش دل

نشسته گرد او یاران همراز | دل هر یک شهید خنجر ناز

مهیا کرد هر یک ساغری زر دست | بغارتگر سیاهی کرد و بنشست

نگه در دیده‌اش مستانه بیدار | نفس در سینه‌اش چون شمع بیدار

چنین میگفت کان آشوب الفت | به تکلیف اثرهای محبت
در آمد با هزاران لطف دیگر | لباس سرخ چون گل کرده در بر
شد از عکس لباس او بناگوش | شهید تشنهٔ خون سیاوش
نه آن نازک بدن گل پیرهن بود | می لعلش نمایان از بدن بود
ز سیر جلوه‌اش چشم تماشا | گلها دام گشته در نظرها
نمایان همچو خورشید شفق‌پوش | ز گیسوی سیاهش شام بر دوش
لباس آتشین چون شعله در بر | فروزان اختر بخت سمندر
عزیزان آتش شیشه افتاده بر سنگ | جبینش چون شکستن کرده آهنگ
لوای آشوب سیمین‌بر دل | چراغ مشهد پروانهٔ دل
چه باشی چون غزالان وحشت انگیز | چو عشق خویش با جانم درآمیز
بیا ای باعث ایجاد فریاد | جهان فتنه را سامان بیداد
بکام دل دمی آرام جان شو | خرابی میکند غم مهربان شو
ز چشم منم را برق حاصل | بیا ای عاشق پروانهٔ دل

تن از شوخی آهو سرشته — نمک پرورده حسن الم برشته

هوای دختر ایران جلوه در جوش — نگاهی یادرم آهو در آغوش

نه مژگانش محرف در نظر بود — که ترک چشم دستش بر کمر بود

ز اعضایش کز او شد صبح مهتاب — نگاهی سایه می‌افتاد مهتاب

غنیمت دانده که جوهر با عرض بود — مگر گفتند تا نی را که بنمود

کف پایش در آغوش نزاکت — همی خاریدی از موج لطافت

چو شد از روی حاکم پاس آیین — گل دستار زر پیش دست رنگین

قد او از پی تسلیم خم شد — هلال عید مشتاقان علم شد

عزیزان دل فدای راه جانان — شده در خیر مقدم گوهرافشان

پی تعظیم او برخاست ناگاه — ز سر هوش و ز رخ رنگش ز دل آه

نشست و بزم را رشک چمن کرد — چمن را اخگری در پیرهن کرد

ندانم دیده‌ام در عین مستی — رخش با قبله آتش پرستی

نظرها با حیا در گرم جوشی — اداها با حیا در سخت کوشی

دل چون پیکر پروانه پرشوق   تموج داشت از خمیازه ذوق
که ناگه قاصد آن سرخوش مست   نوازشنامه‌های یار در دست
بچشم مردمان جلوه مشتاق   رسیده قطره‌زان چون اشک عشاق
نوید آمد بپیغام رسیدن   بهار گلشن عید شنیدن
صدای آمد آمد دلربا شد   بشکر بشکن دل مستنوا شد
باستقبال آن شوخ جفاکیش   دل مجلس‌نشینان رفت از خویش
شده عاشق ز صبر خویش بیزار   نیاز برق خرمن کرده طیار
همان آن نغمه رنگین شنیدن   صنوبرش بود در فکر ربودن
همی آمد از آن پس جلوه حور   نگاری چشم سعد طور
درآمد آن شمع راه رفتن هوش   قیامت در رکاب فتنه همدوش
بنای آشوب شیخ و مرگ زاهد   بهی مانند نام خویش شاهد
تمنا محو گلشن از هوایش   تماشا پا نها در از صفایش
رخش آیینه‌دار شمع ایمن   چراغ طالع پروانه روشن

تن از عاشق بیدل گریزان | خراشش سینه را بنشین و نشان
بگوشش تا بر آمد داستانش | اثر زیر بر جسم شد عیانش
نهاد انگشت بر چشم و بپسندید | تو پنداری رگ بیمار جنبید
رقیبی همرهش مانع ز الفت | خمیر طینتش از گرد کلفت
گران بر دل چو امداد لئیمان | غم عالم گرفته شکل انسان
ز خاک راه شیطان رنگ رویش | ز جا غم طوق لعنت در گلویش
رخ و پیشانیش با هم ناموافق | جگر با لب سراسر گو منافق
لحد آغوشش و دیوی مرگ دیدش | زبانش زخمی شوق بریدن
گره در جبهه چون دست سر مار | دم عقرب ز ابرویش [illegible]
سیه رویی که تا رنگش پریده | سیاهی بر رخ بختش دویده
خداوندا برد از جا بلایش | الهی دیو بنشیند بجایش
چو بر مضمون الفت گشت آگاه | بخود پیچید همچون [illegible] آه
بگفتش از غضب کای فتنه خیز | نمک در دیده اهل هوس [illegible]

تبسمهای پنهانی که دانی / نمک پاشیده بر زخم نهانی

ز هر سو محشر نظاره در جوش / قیامت حرفی از خاطر فراموش

چو رنگین جلوه او مجلس آراست / ز دلها هیچو داین آهنگ برخاست

که دیدن چشم در راه سماع است / قیامت را نشستن اختراع است

چه میباید نشست ای شعله بیجوش / برنگ آتش یاقوت خاموش

شنید این نغمه چون آن شوخ سرمست / بسان شعله تند و تیز برجست

چو رقص از شعله انگیز سر شد / ز باد دامن خود تندتر شد

برقصش گرم شوخیها ز دوش / تمام اعضا چو موج باده در جوش

زان تاق شد در بیقراری / ز پایش رقصها از دستیاری

نشستن در میان رم در آغوش / ستادن با قیامت دوش بر دوش

گهی چون موج جستن ساز داده / گهی چون شاخ گل با کج ایستاده

چو بردی بر کمر دست آن ادا مست / شده موی کمر حلقه کف دست

چو میگردی بدست افشانی انگیز / زدی سیلی بروی زهد و پرهیز

یکی از نوگرفتاران خویشم — کهن افسانه سر کرده پیشم

که در کنعان خوبی بود شاهی — بمصر حسن یوسف دستگاهی

خرد تاراج حسن جان فزایش — جنون فرمان انداز رسایش

بتخت زلف فتح کشور دل — سپاه غمزه‌اش غارتگر دل

بضرب تیغ مژگان جگرتاز — گرفته باج از مرغان طناز

گدایی داشتی با او نگاهی — چه میگویم گدایی دود آهی

درونش بسکه آتش جا گزیده — چو شمع از استخوانش سر کشیده

غذا [illegible] چو حسرت — نگاه آتش دل چون سمندر

بگلخن در تپش آتش صفت کار — بجان سحرنشینی گرم بازار

شب از نظاره برق خرمن شرم — گدا یک مشتی از خاکستر گرم

شه آن حشمت بجنس ولایت — گدا و آنهمه جوش فلاکت

بسی تا بگذرد بر زعم عالم — چه دود و شعله می‌بودند باهم

ز اول تا بآخر قصه پرداخت — دلش را جوش الفت تازه‌تر ساخت

چو اشک از دیده مردم بر آتش شو — بغمزه با دل عاشق که خون شو

نه دیدار گفته او نه هیچ چاره — بشوخی جست مانند نظاره

بطفل اشک عاشق همعنان شد — دلش گرداب وار از چشمش برون جست

بیا ساقی بیا ای بر احسان — بساغر کن می از خون رقیبان

مگر آن شوخ با ما رام گردد — جنونم را تسلی نام گردد

[illegible]

بیاد طالع بیدار بیتاب — که دارد فتنه عالم سر خواب

حسین میگوید آن افسانه پرداز — که شاه نور چشم جلوه ناز

شبی در خوابگاه خویش در گرد — چو بخت عاشقان جا آتش علو کرد

ز رخت خواب آن غارتگر خواب — بجائی گرد شد افشانده مهتاب

پری‌ها بالین نشد دیده در بر دیدن — بگناه از نهالی طپیدن

تن او شد بیا رهای خویش — گل زنبن بهار بستر خویش

با هنگامه صحبتی برآیم | مرا دو دستی در دل بمانم
گذشتم از گروه بی‌حیا پاک | باقلیم سماجت کدخدایان
ندارم بعد ازین پروای این قوم | کف پای من و سیمای این قوم
چو شاه این گهر بود گوش او سفت | بگرد بخت خود میگشت و میگفت
بپای گنج کاش ویرانه از تست | صفائی خانه دیوانه از تست
نهادم سر بکف تسلیم کردم | ز جان برخاستم تعظیم کردم
بیا بنشین ترا کردم بدل جای | محبتخانه خود را بیارای
رمید از صحبت ناجنس بگسست | چو دل در پهلوی مشتاق بنشست
برآمد از خم آخر صاف آن می | که بود است احتمال دُرد در وی
فرو آشوب الفتهای عاشق | یکی صد شد می سودای عاشق
غمش بربست رخت خویش از دل | برای یار خالی کرد منزل
ز احوال رفیقانش چگویم | بآب دیده تا کی دست شویم
ز درد هجر آن معشوق دلجو | بجائی رفت زندی مست بر رو

زبانش بسکه در این ماجرا بود | دهانش نسخهٔ ستار گلو بود
چو خورد افسانه هر گوشش تلخ نیش | بپا وا آمد از احوال عسرت بیش
که من هم دارم آن نظاره محتاج | ز دست آید ز غم طاقت بتاراج
مرا هم هست گریائی جگر قوت | نگاهش رشته با قوت تسبیح
گرفتاری اسیری زلف پر پیچ است | عزیزی یوسف چاه ذقن هست
دلی دور است از تشویش نوازی | از و تسلیم از من بی نیازی
همان بهتر که حسن با دشوم یاری | بر آید کوار من غم جان اغیاری
بعاشق پروری بیهوده ... | چو زلف جهان مشهور باشم
... شد سوی شهان جلوه ریز | مراد خاطر و دیوانه ...
روان شد از پی عاشق نوازی | تبسم با لبش در بوسه بازی
پشیمان گشته چشم از نگاهی | ز مژگان صد زبان در عذرخواهی
لب او از کلام خوبی خموش | پر از یاقوت گردش حقهٔ گوش
که یک تا بیم از صحبت عنبر | مسلمان شد برهمن زادهٔ دیر

ریاحین و شکوفه گل و شمشاد مانی — چنین سر کرد آهنگ بهاری
که آتش کرد نجم دستیاری — بچشم تو تیا شد گرد خواری
چراغی کرد روشن خانهٔ من — که زو گردد پر پروانهٔ من
ز رشک خانه ام از آن خون دل — چمن بی تاب چون طاووس بسمل
ز نقد و جنس املاکی که بودش — ببازیچه کمترین بازی نمودش
گهر از بس نثارش کرد بر سر — هوا در آب گوهر شد شناور
بپایش ریخت از بس گوهر ناب — زمین در آب گوهر گشت نایاب
نثارش کرد از بس مشک اذفر — غلام خاکپایش گشت عنبر
غلامان خطایی از خطا دور — بعالم در قمار استاد گشته مشهور
گلستان زادهای عنبرین فام — بهار سنبل و ریحان ایام
کنیزی کافری آماده کار — مسلمانزادها را خاطر آزار
پرستاران هندی شوخ و رعنا — ستاده بر سر خدمت بیکجا
نموده نرگس و سوسن بس خوبش — گلستان گشت از خاطر فراموش

سرود ناله سیر آهنگ گردید — ز تار زر رفته تا چنگ گردید

گرفته هر یکی در پیش راهی — روان گردید نوح اشک و آهی

نه تنها خاطر یاران الم داشت — دل فریاد از دست شکم داشت

فغان های آواز و زنگ — صدای بال بسمل نغمه چنگ

می آمد بگوشش هیچ دمساز — بجز بانگ شکست از ساز آواز

حدیث عشق از طره چو جوئی — شود افسانه و آید بگوشی

ز گوشش آنکه گذارد سری قل پا — اثر کرد و چو دیوانه میکند جا

بیا ساقی بیا ای سرو آزاد — که خوانم در دعایت شعر استاد

ز غصه خویش مخور دار باشی — بشرط آنکه با من یار باشی

عزیزان آن کتاب سینه ریشان — جواب مصرع زلف پریشان

چو دیدار الفت تحت میدید — نیاز آباد خود مسکین یار

ز بس آرامگاه دلبری بود — شراری سنگ دیوارش به پا بود

گهی میرفت شبها چو درویش — گهی میخواند تنها پیش خویش

بجز چندی ازان خدمت گذاران — که بودند از قدیمش رازداران

کسی واقف نشد از سر خانه — که هست آن خانه هم آباد یا نه

بلی جائی که گنجی هست پنهان — نماید در نظر از دور ویران

بیا ساقی که خلوتخانهٔ ما — منور گشته از جانانهٔ ما

بده جام نهان از چشم اغیار • مباد از خواب گردد فتنه بیدار

* * *

هم بازار رسوائی پسندان — خراش آباد زخم دردمندان

بکار عاشقی استاد مردی — ز آب چشم خونم دیده کردی

چنین فرموده اندر راز ریز — که سرکش در دل است از عشق انگیز

نخستین بایدش خنجر کشیدن — زبان رازگو را نیز بریدن

عراقی اسپهای تند و تیز | ز انداز اشارت گرم مهمیز
ز نرمی راهواران سبکپا | بسرعت همعنان هوش دانا
ز تازی کره‌های در جنون غرق | برادر خوانده‌های شوخی برق
شتر چندانکه نتوان کرد تکرار | فروش و خیمه هم چندین شتر بار
ز پوششهای رنگین و طلاباف | چمن پیرای عقل و هوش صاف
یراق و اسلحه بیرون ز ادراک | ز تعدادش حسودان را جگر چاک
جواهر خانه خود نتوان شمردن | [illegible] فلک سودا [illegible]
مفاتیح خزاین چون بدو داد | ز خاطر قفل دلتنگیش بگشاد
ز تن سامان و اسباب معیشت | که باشد فخر دولت شان زینت
بشاهزاده و گفت اینها چه چیز است | که قربانت دل و جان عزیز است
مکانی بهر او کرد آنچنان ساز | که چون دل بود خلوتخانه راز
درش بر فکر دور اندیش بسته | مقام از دل ایام جسته
رهش در دیده تشبیه بیرا | ز باریکی شده خط کف پا

شبی با هم نشسته شوق و دیده | نیاز و ناز با هم گرم گفتار
سوال عشق همه یک جم و بیشی | جواب حسن از گو سر فروشی
حجاب آلوده گوی از شنفتن | رفته رخصت گستاخ گفتن

کلام شوق را در بزم دلبر | بکام دل رسیدن نها مبیر
دران خلوت که در بستند بر غم | خلل از دور پیدا شد که من هم
به بزم عشق پنهان سوز جانان | لطافت رنگ عیشه نورد جولان
بنامردی علم نی مرد و نی زن | درون سینه آتش جای دل آهن
نظر جاسوس از فتنه جویی | زبان ناموس حرف عیب گویی
دهان او ز دندان بی نشان بود | نمیدانم دهان یا پیکدان بود
چو از عشق عزیز آمد خبر دار | حسد را گرم شد در سینه بازار
از آن تخم بدش گل کرد گستاخ | نهال شکوه ها سی شکوه های شاخ در شاخ
ز اول حمله خیمه انه سر کرد | پدر را رفت زین معنی خبر کرد
گدای چون صبح در چشم جهان پیر | ز احوال پسر یکدم خبر گیر

کجائی ای مخنجر سازی استاد
که [illegible]تر تحفه بهتر ز فولاد

بمن ده تا زبان عیبگو بی
[illegible] فشانی از رفته جو

به هر دم هیچو هیچ فتنه [illegible]
[illegible] دارم ثواب معصیت سوز

ندارم تاب حرف تند خویان
هراسم چون عزیزان ز عیبگویان

عزیز از چشم بد ترسیدنی داشت
چو طفل اشک خود لرزیدنی داشت

که از جایی مبادا فتنه خیزد
کند تا جسته خونم را بریزد

اگرچه بی‌کس از اغیار بودش
ولی بیم پدر بسیار بودش

نگردد تا پدر واقف ازین حال
نهان میداشتش در جیب اقبال

ولی مشکل که پنهان ماند این راز
صدائی زخمه می جنبد ازین ساز

بحفظ راز عشق آنکس که کوشید
مروت برق را در پنبه پیچید

می پر زور عشقست این نه آبست
شکستن شیشه را سنگی حسابست

گر آید در نظر عشق مصور
ز گرد سر خیزد شور محشر

بخاموشی نگردد کوک سازش
عدو تهمت با اخفای رازش

دل و جان عزیزش جمله سوخت ‏ ‏ ازو با سوز آتش در سینه دوخت

گهی چنگ پر انداز میکرد ‏ ‏ گهی آهنگ کشتن ساز میکرد

گهی بر سینه خنجر داشتی راست ‏ ‏ بکشتن انتقام از خویش میخواست

ز جای خود برنگ آه برجست ‏ ‏ بجانان در وفاداری کمر بست

چو ترک الفت خویش پدر کرد ‏ ‏ جنون دستش گرفت و راه سر کرد

روان شد در پی دلدار خویش ‏ ‏ که بگذارد ز مجنون گام پیش

شد آن آب رخ فرزانگیها ‏ ‏ غبار کوچه دیوانگیها

بیا بازار رسوایی شد و رفت ‏ ‏ جنون پیچید و رسوایی شد و رفت

پدر زین حال چون آگاه گردید ‏ ‏ امیدش فوجهای [illegible]

سرشک ناگذارش گشت راهی ‏ ‏ نمودش لشکر [illegible]

فرستادش جوانان خردمند ‏ ‏ مجلد گشته چندین [illegible] فرزند

نصیحت کرد ولی غافل ز دلها ‏ ‏ همه دیوار شهر آب و گلها

ز جام بیخودی می ناچشیده ‏ ‏ بدرد جانگدازی کم رسیده

ز عشق چشم میگونی خراب است / ز مهر آتشین روئی کباب است

درون جان آتش هست آن پریزاد / که قاضی بود و از دستش بفریاد

نهان در خلوت آن فتنه از دست / هزاران خانه ویران کرده است

ز نقد و جنس کافزاید ز بغداد / بتاراج ربودنهای او داد

اگر زینگونه خواهد ماند یکچند / دل از فرزند و دولت باید کند

چنین میگفت و آتش تیز میکرد / سمند فتنه را مهمیز میکرد

بهرجا در سرائی خواجه‌ایست / ز داده هیچ با در پیاچه‌ایست

چو گفتش عرض سامان حسد داد / غضب شد آتش و در سینه افتاد

هجوم بی سپه از لشکر انگیخت / بغارتخانه آن نازنین ریخت

در آن ساعت که عاشق بیخبر بود / ز خواب او تا سحر دست حسود

بفرمان پدر فوجی روان شد / بچمن چو لانکه با جسته ز نیشد

بیاوردند شاهد را ز خانه / برآورد آتش پنهان زبانه

بدین کردند نه شهر شکربار / خبر شد در دو گوش عاشق زار

بیا احوال آن یعقوب بشنو حدیث دلبر وی مطلوب بشنو

بدرد بیخودی کارش بسر شد علاجی خواست زحمت بیشتر شد

دوا میجست و بیماری برافزود برآتش کرد آب زد مشعله موجود

بجو تدبیر فکر کار درمان تردد بر در دکان حبیب راخو

بسان غنچه مشت سینه بر لبان همه چون دل و خاطر پریشان

نشستند و سخن آغاز کردند در دلها را باز کردند

زهی هر کس بقدر فکر رایی بشاید سر زند فکر بجایی

زجوران جهان پیمای مردی زصهبای محبت جسته گردی

هزاران گرم و سرد عشق دیده چو اشک از درد دلها آفریده

علاجی درد بی سینه بمنزل شناسایی که بیتابی دل

طبیب جوشش سودای مجنون فوکاری جراحتهای بیچون

طراز شوکت مسندگه عشق وزیر اعظم شاهنشه عشق

بکحل الجواهر گوهری سفت دوای درد یعقوب آنچه برگفت

ز جام هوش نگاهی بپیچد سرها مصور گشته چندین درد سرها

زبانهای بی اثر گویی کشادند کتاب وعظ را ترتیب دادند

خراش زخم الفت ساز کردند نمک پاشیدنی آغاز کردند

چو گفتن در جگر آشوب جان کرد شنفتن عرض سودای جنون کرد

جواب آن همه بر خویش مغرور زبان تیغ او بشکفت از دور

که هر کم دید و راه خویش گیرد برنج دوری مطلب بمیرد

نگردد کار حسن خودفروشان که چون بیند تیغ تیز هوشان

همه رفتند و عرض حال کردند غبار پرده در عشرت بال کردند

ز کرده خود شده پشیمان ندامت کرد لبها بر دندان

عجب پیچی ز دل ربودن عذاب مدعی نتوان شنودن

بیک جامی فروشش بیمار این کرد علاجی کن که دارم در جگر درد

جگرها از تو سر گرم چکیدن | جزینها از تو سرمست رمیدن

عجب تا صهبائی که داری | رسید از تیغ موجش زخم کاری

چه شد است این شراب آتشین جوش | پسر خورد و پدر گردیده مدهوش

شنیدم نام تو از خویش رفتم | برای خود بلا اندیش رفتم

ز کم ظرفی شدی یکبار بدمست | عصای پیری من رفت از دست

کنون در توبه ام با صد ندامت | قیامت دیده ام پیش از قیامت

بیا بر گرد زین پیشم میازار | پشیمان گشته را عفو است در کار

بیا باز و جهان ساز روشن | که رفته بی تو نور دیده از تن

بیا بگذر ز تقصیر من پیر | سراپا خجلتم در عذر تقصیر

بجای خویش دار از تو پرخاش | بیا ای جان عزیز من تو می باش

اگر در پرده می گوید از این بیش | کنون وقف تو کردم مسند خویش

فراموشیست کار خوبرویان | فراموشیست کار تند خویان

تو هم ای از شراب ناز مدهوش | خطای رفته من کن فراموش

که باید پیش شاهد کرد راهی — نرود در قاصد در عذر خواهی

از آن کرد اندیشش با عجب زاری — در رویش سست پا یکی دو خواری

چه خواهد شد اگر دمساز گردند — چه کم گردد اگر بسم الله گویند

غزاند ربی آن بسته پیتا — خود آید همچو عصفور رفته از جا

بسم الله کرده پیری خانمان سوز — شگفت از نکته اش چون صبح نوروز

حدیثش را بگوش دل شنیده — [illegible] چاک گریبان برگزیده

پیام دلنشینی کرده تکرار — فرستادش بر آن شوخ عیار

بدانسته گرم سودائی دو دلبر — نفس سوزان مصاف اندر بر

زبس در ره بپایی شوق بشتافت — دو رسوا گشته را در راه دریافت

شده معشوق و عاشق هر دو یکرنگ — تفاوت از میان رفته کفر ننگ

پس عرض سلام مصلح کار — شاه کرد این پیغام اظهار

که ای روشن چراغ دوده حسن — جهان را ز تکرار فروغ دوده حسن

غبار جلوه کامت ناله جوشت — متاع کاروانت [illegible]

مبارک قاصد حاضر جوابان / ز صهبای محبت بیحجابان

روان شد مژده اقبال بر لب / نخستم نیز رورا پر مذهب

گذارش کرد پیغام شنیده / حدیثی کز لب کوثر چکیده

حدیثی عید باطن جشن ظاهر / تسلی دل و آرام خاطر

بیا ساقی که طرح آشتیهاست / بمی بنشان ز دل گردی که برخاست

علاجی بیدماغی کن بیکجام / که یکسر دل رم خورده آرام

چنین گویند کان پیر جوان بخت / طراز مسند هم شوکت تخت

وثیقتنامه سوگند مضمون / نوشت و داد راز سینه بیرون

که ای گلدسته بندان محبت / نموده تازه المبان محبت

رضا دادم که با هم یار باشید / گلستان گل بی خار باشید

مرا باشید هر دو نور دیده / علاجی سینه درد آرمیده

نمک افشاند چو با دستور تکلم — ز حسنم جلوه گر شد در تبسم

جوابش داد آن عیار پرکار — که ای بینا مهابت بس سزاوار

گر آن برتوان دولت زمن گفت — گهرها از بری دیگر بسفت

مرا با او که لعین آشنا هست — که در حق منش این دل بابست

عزیزی را که نخواهد نشسته است — ولی هوشش ببید انگیز جسته است

اگر راضی شود بر کشتن من — هنوز لطف است زنجیرم بگردن

درآمد در سخن دلداده او — اسیری در وفا افتاده او

که ای حرف محبت کرده آغاز — در صلح و مدارا بر رخت باز

بدو کاری که با من کرده ای پیش — نکرده هیچکس با دشمن خویش

بدین پیغام نتوان دل نهادن — مرا خویش را از دست دادن

حدیث دردمندی ناشکیبست — که میداند که خالی از فریبست

پس از گفتن اگر برگردد از عهد — چو قفل اشک خواهم شد فنا عهد

ندارد گر بدل اندازه بنیاد — شکست نامه اش باید فرستاد

بتاراج متاع صبر دلها بآماج نهان در آب و گلها

به بیم بوالهوس بوسه خواهی بترس شکوه های کم نگاهی

بسوگند دروغ خوبرویان بدعوی درست فتنه جویان

باوج همت عالی ستاده بچاه پستی فطرت فتاده

بلطف نامه پیچیده یار بمضمونهای شوخ تکبر دلدار

بدست اندازی مژگان چینکی به بند نخوت حسن فرنگی

بدستاری ز شوخی نیم بسته بدست افتاده آن طرف شکسته

بکشمیری موی [illegible] سیه مرد بسیر زعفران چهره زرد

بآداب دلاسای [illegible] ضعیف به تنبیه جفای سخت دوری

بصوت ناله‌های افگار بسیر آهنگی ساز شب تار

بکش بوی [illegible] پیچیدن آه بشبخون کردن فریاد جانکاه

بخون [illegible] باده خورده به بخت عاشقان نیم مرده

بعاشق دوستان شهر صاف بمردی دشمنان عرصه لاف

بحسن لایزالی شاهد غیب / بعشق ناتمام فتنه در جیب

بشاهدبازی نظاره جویان / بعاشق پروریهای نکویان

بشور ناله پرورد بلبل / بنمکپاش جراحتکاری گل

بحسن توبه رنگین جوانان / بزخم کاری ازپوست پنهان

برقاصی که بسمل نام دارد / بمی شوق فنا در جام دارد

بباغ نوبهار ریزش رنگ / بباد مهرگان سرعت جنگ

بسامان سپاه غمزه یار / بفتح کشور دلهای افکار

بعهد باوفای ناآشنایان / بقول ناتاب عشق آزمایان

بحال فوت از خود رمیدن / بسیل جلوه بیخود چکیدن

بآب چشمهای دلگدازی / مکان غلهای پاکبازی

بآتشبازی آه جگرسوز / بگلشن سازی داغ دلفروز

بسنبل‌ها روح ورود دل تنگ / به تخم افشانی اشک جگررنگ

بصیاد کمینگاه تغافل / به نخچیر اسیر دام کاکل

عزیزان نامه را چون کرد و برخواند		عبیر از دامن چاک طره افشاند
روان شد شاه مقصود در پیش		رضامند وفای طالع خویش
ز خلق شهری دا فوج لشکر		باستقبالش آمد روز محشر
بآن شوکت پدر چون پیش شد دور		بمسکینی که چشم مدعی کور
پسر چون جلوه دیدار دریافت		بپابوس پدر از سوی بشتافت
منورش لب نیاسود به پابوس		که آن رنگ تذرو و ملکه طاووس
رسید و از ادب تسلیم سر کرد		چو عاشق رو بپابوس پدر کرد
کشید آن مرد و را یکبار در بر		رساند و مهر شد برج دو پیکر
پدر از جلوه آن مرد و بر جوش		دو فانوس شمع افروخت در آغوش
کنار عاشق و معشوق آباد		ز بادام دو صفری باد مبارک
نوازش بوسه زد بر روی شاه		ولاسا شد خوش آمد گوی شاه
حدیث مهر و الفت بر زبان بخت		خیال بد کمی [illegible]
چو پیر کامش آن خان خردمند		ز دل بیخ نهال کینه برکند

بدولت نغمهٔ اهل خرابات — بشوق زمزمهٔ ساز مناجات

بچشم شوخ یا سوز جگرها — بمژگان سفید نشترها

بیعقوب پسر از دست داده — بگرگی از پی یوسف فتاده

بعجز ناله عصیان شعاران — بجسم خاطر معذوران

که قول و فعل من یکرنگ باشد — دلم با نیم چنگ آهنگ باشد

بغیر از راستی کاری ندارم — بغیر از صدق و دلداری ندارم

حدیثی با کسی را گوش کردم — چراغ هوش را خاموش کردم

پشیمانم کنون از کرده خویش — تمنا دیده‌ام ز آورده خویش

عقوبت شش پی این جوان روا داشت — زمین درد آنچه با دشت نگهداشت

مرتب گشت چون سوگندنامه — ترشح سوخت از مژگان خامه

قضا صد داد و صد در بسپر شد — خطر شد برق صد باد آتش شد

چو آخر گشت سر نامه دوان بند — رسید و شد نصیبش آه دربند

نسخی نامه سوگند مشهور — بسا شد و تم از دل گرد مهجور

ازین مکتب نشین طفلان دلبند — پیام ما که میگوید باخوند

که می‌پرسم سر استاد شاید — نیاز تخته سر پیدا دشاید

عزیزان دفتر عشق بلازاد — بفن عاشقی استادزاد

بشاهد گفت کای سرتا پا جان — من استاد تو پیش تو حیران

اگر خواهد دلت مکتب نشین باش — بهمزادان خود الفت گزین باش

که می‌ترسم مبادا از حیایی — بگیرد خاطرت گرد ملالی

باقبال سخن سرو روان شد — دبستان از قدومش بوستان شد

پری بزمی که مکتب بود نامش — ز روی حسن صد کنعان غلامش

بیک خاور و صد خورشید پیدا — بیک زندان و صد یوسف هویدا

کتاب از پرتو روهای رخشان — چو گل رنگین شده در دست طفلان

نشسته هر طرف طفل پریزاد — بفن دلربایی هر یک استاد

سبق خوانان جزو بیوفایی — دمادم شسته لو[illegible]

یکی را در زبانی چون رگ گل — بتکرار سبق آواز بلبل

بدست سعی این بکر بهر باد — مراد خاص خاطر [illegible]

بجای امتحان آن پری زاد | لب گوهرفشان خویش بگشاد

سؤالی مینمود از فهم و رایش | جوابی یافتی گوهرنمایش

تسلی کرد دسته پاکبازان | ز هوش دلربائی جانگدازان

بگفتا با عزیزان این طفل چالاک | چو داده بهره کامل ز ادراک

تو آن ترغیب مکتبخانه اش کرد | بجایش میتوان چون هوش پرورد

پسند آمد بعاشق نیز این پند | که فهم مود از کرم پیر خردمند

بیا ساقی تو لیلی کرد کاری | شرابی گر نباشد گو کناری

که دارم از رهت تنگی دل بیش | خیال سیر مکتبخانه در پیش

بمکتب میسپرد و طفل نوزاد | مبارکباد مرکز نو استاد

الهی شد ز خود افلاطون | بآنکه دور خواهد گشت مجنون

بگو بنشست طفل مکتب | رسید نیز شب بکمر زیارت

بت نادیده مکتب آفت هوش — برنگ غنچهٔ گل بد خاموش

چو از روی حجابش لب بلب ماند — شنیدم من که استادش نمیخواند

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای

اثر چون شد پدید یعنی غنچه وا شد — دهان بسته اش حرف آشنا شد

شد اول از سر بیتابی دل — بیک بسم اللهش خوند بسمل

الف با تا چو خواندن کرد آغاز — بهر حرفی اثر گردید دمساز

به پیش او الف چون دال خم شد — میان عشقبازانش علم شد

نه بس از عشق او با از الم کاست — عصا کرد از الف آنگاه برخاست

چو جیم از چشم خونریزش خبر یافت — سر خود را بدامن کرد بشتافت

بدان خوبی چو دید از دور دالش — نداد از دست دامان وصالش

نگه مستانه چون بر را و زا راند — خرد بیخود شد از مستی زرش خواند

از و در خندهٔ دندان نما سین — ز لعلش پر شکر ما [illegible] ش بین

[illegible] ز رخسارش دو شین بصاد — ندانم مردمک یا نقطهٔ صاد

یکی را درسبق دل سست بی‌خویش	کتاب دیگری افکنده از پیش
یکی در اختراع حیله چند	که زان واقف نباشد روح آخوند
یکی بیماری چشمش بهانه	معلم درد دعاهای عاشقانه
یکی با دیگری در مصلحت خویش	ز مکتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی را مانده لب از حرف خاموش	سبق چون نام مشتاقان فراموش
بسرعت آن یکی خوانده سبق را	نخوانده صفحه گردانده ورق را
یکی بهر سبق نوبت طلبکار	زبان در حرف و دل در سیر بازار
زده چون غنچه زانو پیش استاد	که دل خون شد ز دستش داد بیداد
همی خوردند وقت عهد و پیوند	بجنگ حضرت آخوند سوگند
نظر کردند چون بر روی شاهد	شدند آشفته‌تر از موی شاهد
ز طفلان هر طرف برخاست فریاد	که یاران آتشی در مکتب افتاد
صحیفه [illegible] پیشش چو دیدند	ز خجلت جمله پیشش خط کشیدند
شد از طفلان میان خانه گرداب	چو طفل اشک ما خونین دلان آب
بمکتب تا فتادی محو عشقت ما	که [illegible] غبار

ز مکتب چون شدی آن سرو آزاد | چو موی خویش می‌زد سیلی استاد
همی شستند طفلان تختهٔ خویش | به آب چشم داغ سینهٔ خویش
جدا از قامت او شد الف آب | به پشتش با الف طاقت ماند و نه تاب
ز جیم آرزومند بریدن | بشوقش نقطه چون جیم دل طپید
ز بار درد پشت دال خم شد | سرش گل غنچه جیب عدم شد
ز ابروی او جداری با دل ریش | شده نشتر فروش سینهٔ خویش
زبان نی جدا از آن سرو آزاد | چو نالان بخت خود بفریاد
هویدی در پس سین با دل ریش | بدندانها گرفته با دل خویش
جدا از روی آن خورشید مطلع | ضمیر شین بسوی درد راجع
ز درد هجر سوی طفل بسته استاد | ز آب چشم تر شد دامن صیاد
جدا از عارض آن شوخ دیده | الف میلی بچشم ما کشیده
ز دوریهای آن خورشید تابان | بچشم عین دیده چون خونفشان
نصیب فا ز هجرش در دبستان | ز هجرش کوه غم بر جان قاف

بشکر مقدم آن شوخ رعنا | نهاد انگشت بر چشم از الف حا
چه لذت داشت آن لعل شکرخوش | که شد عین از لب او چشمه نوش
هجوم نکهت آن زلف مشکین | نمودی ناف فا را نافه چین
جواهر پاشی آن لعل خندان | نمودی قاف را کوه بدخشان
کششها کاف را با او نه چندان | که آید در حساب هوشمندان
ز رشک طره آن ماه خودکام | پریشان شد برنگ زلف او لام
ز وصل لعل نوشینی که دانی | مثل شد میم در شیرین زبانی
نظر از مهر چون انداخت بر نون | چو ماه نو رساندش سر بگردون
نگاه جانستان بر واو چون تاخت | سر سودائی او دید بشناخت
نظر هر که بران سرو سهی کرد | بیک نظاره ها قالب تهی کرد
شده یا را از آن حرف دل آویز | شکم از خنده شادی [illegible]
[illegible] هر که او را در دبستان | گرفتی ز رخش نقش گلستان
همیشه [illegible] بصد جادو خیالی | بیاد ابروش [illegible]

شد از مکتب نشینی نکته دانی — اگر باور نداری امتحانی

بیا در مکتب شاهد در آییم — بتقریری گره از دل گشاییم

شنیدم دوش از طرز آشنایی — که از مکتب نکوتر نیست جایی

خصوصا مکتب عشق آفرینی — مقام همچو شاهد نازنینی

مرا روزی بدل شوق آشنا شد — کتاب صبر را شیرازه وا شد

بامید تماشای نگاری — نمودم جانب مکتب گذاری

برآمد بر در مکتب خروشم — که سیپاره دل می فروشم

بگوشش شاهد آمد ناله من — بغل پرورده تبخاله من

مرا از مهربانیها درون خواند — خود از شرمی برون تنها نشاند

رسم با گرد رفتم یکقدم پیش — بخود خواندم الفبا لا گردان لطف طالع خویش

بگفتا پیشتر آی پیش رفتم — بحجت یکطرف از خویش رفتم

ز دست من بصد اعزاز برداشت — غلط کردم بجهت بر زبر داشت

بمهر اول بتعظیم بنشاند — پس انگه سوره اخلاص را خواند

عور سرگشتی چون کاف کم شد سرشکش ز بار کوه درد خم شد

جدا از طره او خط سر لام گرفتار هزاران درد و آلام

مپرس احوال ... چون بید ... زعفران لبریز خون شد

چگویم حال ... او که چون نیست بچشم ماهی دریای خونست

ز شوقش واو دل از دست داده سر سودای در خون فتاده

بیادش دیده با مسند گرفته شده گرداب خون از دست رفته

فتاده از رنج و غم با صد افسوس برنگ طالع عشاق معکوس

غرض کان شاهد جانهای دلریش عزیز خاطر بیگانه و خویش

شد از آن رشته مکتب بیکبار ز حسن معنوی هم بهره بردار

گهی در مکتب و گاهی بخانه همیگفتی غزلخوان عاشقانه

ز حرف خط زبان خامه بند است حدیث خط نگویم نا پسند است

سخن ... غمخوار جان چو نیسم خوشتر آمد سخندان

باندک مدتی چالاک گردید سراپا شعله ادراک گردید

ز مهر مه درد و داغ جگرسوز / چو صبحش چاکها در سینه هر روز

دهد رخصت اگر بیم اضطرابی / شوم صبح وطن را آفتابی

بگوشش عاشق آمد چون خطابش / ز مژگان بر زبان شد در جوابش

کباب درد هجران منتخب کارم / ندارم طاقت مردن ندارم

نه تنها دوری دیدار مشکل / خدا داند رهای آن بسیار مشکل

اگر گویم بر او عرض سخن محال است / وگر گویم مرو بیم زوال است

چو عاشق ماند در بند دل ریش / پیامش کرد مهوش پیش خویش

که پاس خاطر جانان ضرور است / خلاف رای عشق از یار دور است

بعهد وعده زود آمد نهان / میسر گشت کام سوخته جانا

که می گوید که بر عزم سفر بست / بقتل عاشق مسکین کمر بست

کمر زیب آمدش تیغ مرصع / سراپا جلوه شوخی مقطع

لب خشکی بدو لبها جسته سازش / ز یک ابروی خونریز [illegible]

بسی بیکسی چو در زخمی نشسته / چکیده جای خون رنگ شکسته

پسندش گفت من چیز بیدا — بگفتم گر شود طالع مددکار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی — بگفتا کم کن گفتم که گاهی
بگفتا بستم زبیش پس مخروش — مبادا بشنود آخوند خاموش
بیا ساقی بیا ای جان جمشید — بده جامی و آتش زن بخورشید
نموده لشکر غمها سپاهی — شب هجران و هر اینک گواهی

ندارد عاشق آن طالع ندارد — که یکدم بر مراد دل برآرد
شبی وصلش به تنگی دل گذار است — که پنداری جز اغشش ز شرار است
دگر از ما نداری ایچ سخن راست — همه آهنگ شاهد شاهد ماست
که روزی گفت با آن رنگ چهره — عذر بر خاطر غم شاهد در
مرا سود [illegible] پیداشت از جا — هوای جانانه در دل کرده ماوا
که واره ماه و هجران کشیده — بجز من سوی روز خوشش ندیده

چو شوق عاشقان در گرم تازی	چو ناز دلبران مشتاق بازی
صبا بر هیئت اسب آفریدند	برای شاه دستش در زرین کشیدند
مثل میخواهد ان انداز جستن	سبک در خانه زینش نشستن
تو گوئی معنی تندی برون جست	ز خجلت ماه را سر کرده در پست
همه مانند هدهد تاجداران	ز پای خویشتن آهو سواران
روان پیش شه عاشق فریبان	بهار جلوه طاوس زیبان
پی خدمت کمر تا سینه بسته	برنگ برق رفته جسته جسته
گرفتی کبک رفتاری ادا مست	مگس ران دم طاوس در دست
معطر کرده در خدمت گذاری	صراحی گردنی آب داری
بدست دلربائی بادزن داد	که دلها را ز غمش میداد بر باد
جوانی را که قلیان در کفش بود	برآوردی ز بی برگان خروش دود
عزیز آمد بهنگام سواری	عنان دل بدست بیقراری [1]
گهی میگشت گرد توسن او	نمودی راست گاهی دامن او

چنان قرص دوال تیغ بنمود | که بدری سر مهم کمتر نمود
جگر با عشقبازی خنجر او | نفس با مرغ دام جوهر او
به آب تر طوفان اجل غرق | زبان طعنه گوئی دشنه برق
سپهر دوش آن رنگین نگار است | سیه ابری که زیب نوبهار است
خوشا ابری که کاکلش زاده اوست | گل و خورشید و مه در دامن اوست
لب سوفار تیر آن خطاکیش | زخنه بدن سکپاش دارش
کمان و هلال عید قربان | جهانش حلقه چل در گوش از دو ابرو جانان
قیامت نیزه آورده در دست | به پشت توسن چشمش سبلو جست
بگویم توسن سرعت نراکوهی | نسیم و تنگ پای دو هوسی
چه توسن توسن خوشنام سپید | عروج نشاه بخت بلند
مجسم شوخی از پای تا فرق | صدای شیهه‌اش بانگ تا هنر
ندیده چشم سرعت آزمایش | چو مضمونی ز بس سرعت جهانش
نوشته بر زمین نقش سم او | جواب شوخی چشم نگاه آهو

بیا ساقی بیار ای شور محشر — هوای رفتن خود بخت کرده پیر

بده جامی که راه وصل پویم — پیام دل بگوش یار گویم

[illegible]

[illegible]

بلا بر من ز دوش یار من نقل میکرد — که هجران گرد از عاشق بر آورد

نماندش تاب در دریای دیدار — بخود پیچید چون مکتوب دلدار

که چون میعاد وصل یار دور است — یکی از خود برون رفتن ضرور است

برای عرض حال خاطر ریش — شوم خود قاصد و خود نامه خویش

شنیدم حیله عرض پدر کرد — بس اندوده را تمر تاک زکرد

که صید سیر دشت لاله زارم — کباب آتش شوق نگارم

ز شهر جستنی در دل فزودند — بصحرای جنون پاسم نمودند

پدر دانست کاین دلداده گریه — ز هجران میکشد آه از سینه

همان بهتر که در صید غزالی — کند از خویشتن دفع ملالی

گهی میگشت پیچ و شیون میکرد فریاد — رکاب آسا بپایش بوسه داد

چو دیدش یار زار انسان پر از غم و درد — تسلی دل غم پرورش کرد

که گردم چون نفس در یک نفس یار — دلم با غصه‌ی تنهائی بپرداز

چو بشنید این حدیث نازنین را — بطوفان داد چشم آستین را

از انسو ناله‌ی آتش عتابی — وزینسو عشق گرم عتابی

از انسو گریه‌ی طوفان تلاطم — وزینسو آب در چشم ترحم

از انسو التماس چاره‌سازی — وزینسو وعده‌ی عاشق‌نوازی

از ان سو بر جگر [illegible] — وزینسو زیر لب رفتیم خوش باش

چو شاه اشک خود را کرد همبر — [illegible] اشک عاشق هم جلوریز

[illegible] دنباله‌ی بار توسن باید — جگر تا صبح طراز ناله دراز

[illegible] از سر دل رد است — چو نقش پا بخاک راه بنشست

بدل حیله [illegible] غرض بهانه — کشیدندش رفیقان تا بخانه

ز جام باده شد گشته سرمست — در خلوت بروی غیر در بست

بدستش کاغذی پیچیده بود — که نامش نامهٔ غم دیده بود

رسانیدند در گوشش پری زاد — که آورده پیام آتشین باد

پر پروانه در دست دارد — که میخواهد بشمعش واسپارد

برآمد مشرق آرا ماه زروی — جواب مطلع خورشید گوی

برآمد آفت بی طالع خویش — چو شمع استاده قاصد از خویش

چو شد آن برق را تاراج ناموس — خلاوت گیر تکرار زمین بوس

بعاشق نامه زد آتش بیکبار — که برخوان حال آن دل رفته از کار

تنگدلی بعد آن مکتوب خوانی — خبر پرسید از قاصد زبانی

که واگو حال آن مشتاق چونست — بگفتش مست صهبای جنونست

بگفتا صبحی دارد در احوال — بگفت از چشم خود دریای سیال

بگفتا با که دارد صحبت گرم — بگفتش با دل وارسته از شرم

بگفتا کیست شمع محفل او — بگفتش شعلهٔ پرورده دل او

بگفتا دلنشین یارش کدام است — بگفتش آنکه در هجر تمام است

شد آخر بهر دام حیله گستر   بصحرا رخصت ماه پیکر

برآمد جانب صحرا چو صیاد   بنخچیر مراد خویش دل شاد

روان همراه او فوجی ز لشکر   غبار خاطر و غوغای محشر

ز همراهان یکی را کرد آگاه   که دارم قصد شهر یار دلخواه

تو باش اینجا و حفظ راز من کن   علاجی شوخی غماز من کن

خبردارے موجب گر کنیدم   به نظاره تا ببینی من هم رسیدم

چنین گفت و بدل شوقش علم کرد   بملک فتنه خیز یار رو کرد

درآمد یکه تاز کشور شوق   بپایان کرد راه عرصه ذوق

بشهر یار چون نزدیکتر شد   بسی قاصد غرض خبر شد

نهان در گرد ره شد رنگ و بوش   صدا کرد آنچه آرد از گلویش

چو شب شد آمد اندر کوی دلبر   لباس قاصدانه کرد در بر

که مهمانم ز شهر عشقبازان   خبر دارم ز حال جانگدازان

فرستاده عزیزم سوی شاهد   خبرجوی مقام کوی شاهد

شراب تند چون در جام کرده / بآتش از چه رو بدنام کردند

دلش چون خواست کشف این سخن را / بخلوت برد حرف انجمن را

بگفت آن قاصد پیغام خود را / که بر گو راز خویش و نام خود را

بر افکن پرده ماز راز دل افروز / درین ابر است پنهان چهره روز

ملیحا ند بیت صد گفتگو بیت / شراب تیره باشد آب جو بیت

عزیزش دیده چون پی برده کار / ز حال خویشتن کردش خبردار

ولی اخفا در راز آمد ضرورت / بخلوت مسندی محرم که درخورت

گشودش در بر آن آرام دلها / تهی مقصود جام بزم دلها

بخلوتگاه گرم عاشق پروری شد / ز نیت دیوانه محوی پری شد

نشستند آنکه کسی جسته یاره جو / ز حال قاصد پیغام خود گو

سه شب در خلوتش تا هردو واصل / لعل شد تشنه شد شکوه جانسته

بیا ساقی بیا ای یار پرورد / که یارم وعده روز آمدن کرد

بده جامی که باشد دافع ریش / غم هجران کند از خاطرم پیش

بگفتا ذوق تیراندازیش هست — بگفتش چیست همچون تیر از شست

بگفتا با کتابی هست همدم — بگفتش خود شده مجموعه غم

بگفتا از رفیقانش خبر ده — بگفتش هیچ به مگسل گره وه

بگفتش زان میان موزون ادایی — غنیمت نام بود آتش به پایی

بگفتش کرنش و تسلیم میکرد — نیاز ناز را تقدیم میکرد

چو شه گوش کرد این گفتگوها — ز دل برخاست میل جستجوها

ز حیرت تنها حسرت کرد دیدارش — که با قاصد نمی ماند جوابش

نه تنها گفتن دل خواه دارد — خراشش سینه هم همراه دارد

ز قاصد جوشش میر و نشان دیگر — شراری مصحف طوف رخ دیگر

نگویم قاصدی صحرانورد است — ز صحرائی جنون سیلاب گرد است

دلش چو پای همراز قاصد افتاد — که حرف او ز جایی میجهد یاد

بخاطر منجلد این با وصیت — بدل جا کرده تنها گفتگو نیست

حدیث قاصد از آمیختگی بیش — رسید بانگ شکست شیشه در گوش

سحرگه راه را چون ره نرفتی / برآمد مهر تا شب راه رفتی

شدی هر شب ز رهبانی فروزان / چراغ طالع شام غریبان

ز حسن دلکش آن غارت حور / بماندی صد بیابان چشم بد دور

چو آخر شد سفر بر شور بیتاب / بمکه سوی حسرت شد عنان تاب

روان شد جانب کاشانهٔ دوست / که آن عاشق نوازی جان او است

عزیز از مقدم او گشت آگاه / پذیره از خانه بیرون جست ناگاه

شد از فیض محبت بی کم و کاست / سعادت‌های پابوسی که میخواست

سفر پرور ... و جولانگری کرد / تماشا عرض سودائی پری کرد

رخی کز جلوه رنگین‌تر ز گلزار / نگه آرزو را چشم سرشار

منورش نوبهار حسن در جوش / منورش نرگس طالع قدح نوش

منورش غمزه در جادو طرازی / منورش عشوه گرم بی‌نیازی

منورش آنچه می‌بایست موجود / منورش آتش رخسار بی‌دود

منور آن سبد ماه عذاری [illegible] / منور آن چو [illegible] سالها [illegible]

شنید مه‌پاره فرخنده پیغام	بحکم مصلحت شد رخصت انجام
بگوشش گفت رو کای نیک سیما	شدم پیمانه بر چشمت تو دیدم
روان گردید با یاران پیوست	ز صحرا رو بشهر آورد و بنشست
تهی از درد عاشق گشته آگاه	مهیا کرد ساز رفتن راه
نشاطی بی‌نیازی در نوردید	جواب نامه مشتاق گردید
روان شد با هزاران مهربانی	نسیم گلشن عهد جوانی
بهر جا توسنش جا کرد رامی	بجا می‌کرد ره میخواست آمی
غبار کز ره او داشت آئینه	بگفتی سرمه را کز دیده برخیز
هر خار ره عشقش در پای دلها	بمژگان بتان سرگرم دعوا
سوار عاشق تماشا در رکابش	گیاها فرش راه ماهتابش
ز جهان سر از آن مهر انور	چو گشتی مطلع خورشید خاور

دلش چون مدتی آن را جسا دید   شراب کامها در جسا جها دید

هوای اسپ جیران ما [illegible]   دل از شوق شکار اندازه [illegible]

سلامت چو [illegible] جان [illegible]   که طبعش بلبل صید افکن است

بیا ساقی بیا ای دل شکار است   شب بدن مرغ دام انتظار است

[illegible] می که که دم همچنان با   شکار چشم آهوی صحرا

[illegible] آرم صحرا نوردی   چنین بیخویشتن فریاد کرد

که اشک [illegible] چشمان همچشم دریاست   ندانم کز آهنگ صحراست

که [illegible]   غزالانه [illegible] همت کو

که [illegible] آید [illegible]   که دل در سینه خنجر خون گشت

[illegible] آهو [illegible]   که چون صید [illegible] بیقرار [illegible]

[illegible] کام [illegible] صیاد تو   سواری رم سمندی شاهوار نام

هنوز از سر مژگان ستم زاد　　جگرها همچو ماهی نشتر آباد
هنوزش کرده خوبی از وفا دور　　هزاران خطه بیداد معمور
هنوز از چشم حرف ناشنیده　　حدیث خط بگوشش کم رسیده
هنوز آن مجلس آرائی بدستور　　دعائی عاشقانش چشم بد دور
مقام دلنشینش ساز کردند　　کلیم بخت پا انداز کردند
چو شد آماده فرش مسند ناز　　درآوردند شه را باعزاز
پری دیوانه شد زان شوخ رعنا　　ز ذوق خواب مخمل مست برجا
عزیزان پیش رویش نقش بستند　　برنگ صورت قالی نشستند
عزیز آمد بگرد افشانی او　　مهیا شد جگر مهمانی او
بصد الفت برافشاندن آن جگر ریش　　ز دامانش غبار خاطر خویش
گلاب آورد گرد راه او شست　　بآب گلرخ چون پای او شست
نمود از سر عزیز مهوشان زود　　ز سامانی که بیش از بیست موجود
می و مطرب نیاز مجلسش کرد　　نشاط جاه عزا اندر دلش کرد

نظر بودش ولیکن در چپ و راست | که صیدی از کنار دشت برخاست
نمایان شد غزالی تیز رفتار | حریف شوخ چشمهای دلدار
غزالی از رمیدن اوفتاده | چو رنگ از چهره صحرا پریده
نه تنها در پی او تفت در تاخت | که تاب گرمی آتش رنگ و رو باخت
ز همراهان جدا گردید در راه | گذارش بر دهی افتاد ناگاه
نمیگویم که ده یک شهر جان بود | خم ابرویش بر سر کنعانیان بود
دهی صد مصر ویران کرده | نگار آباد چین یک کرده او
دران ده بود چاهی کوثر آبی | به آبش تشنه مردم آفتابی
مپرس از من دگر بیتاب گشتم | گرفتم نام چاه و آب گشتم
نه چرخش آنچنان دلخواه میگشت | فلک گرد سر آن چاه میگشت
ز آب او حیات جان و تنها | بقربان سرش چاه ذقنها
ستاده بر لب آن چاه دلبند | بجون بیکسان تشنه چند
همه از یکدگر با دلربا سر | سبوئی بهر آب آورده بر سر

نهان شد بچه‌ها در دست از دور　　به تیراندازی خود سخت مغرور

زره آمد در کمان بس چابک و چست　　گل خورشید از شاخ کمان جست

[illegible] که گردی جلوه بخشید　　[illegible]

نشستی [illegible] زبس [illegible]　　به یک چشم در آغوش مژگان

همی آمد صدا از جلوی بسمل　　[illegible]

نه تنها رم گرفت از آهوان هوش　　[illegible]

[illegible] از دست مردان [illegible]　　[illegible]

[illegible] امان [illegible]　　[illegible] او است

زبس کان [illegible] سرعت انگیز　　[illegible]

قیامت زیر پر آمد خدنگش　　[illegible]

تفنگش [illegible]　　[illegible]

[illegible] خود کرد [illegible] چون [illegible]　　[illegible]

نماند آخر بچشمان آن [illegible]　　[illegible]

به پهن بر همپشتی آن نازنین حور　　　　که شد موج بلند از چشمه نور

لبش با آبحیوان در تکلم　　　　نموده عرض جا تنها در تبسم

دهن گفتم ترسید از غنچه بوئی　　　　ندیدم من شنیدم گفتگوئی

از آن سیب ذقن دل میخورد اند　　　　لطافت ریخت آبم در دهان ماند

صراحی با نظر گردش بگردن　　　　سرش فرسوده از بس سجده کردن

خراب بازوش تاب و توانها　　　　سپهر افکنده ز زورش کمانها

به پر سیر طلب آماده حسن　　　　که پر زور است موج باده لبریز حسن

مرا با ساعدش دل بسته زانست　　　　که در دستش رگ جان جهانست

صفائی پنجه اش خورشید دلها　　　　هلالی ناخنش عید تماشا

برش چون داد نور خویش صبح　　　　نماز صبح بر عشاق شد فرض

بروی سینه اش سیب دوپاره　　　　علاج قوت ضعف نظاره

شود دیوانه اینجا هوش صاف　　　　که وادش شوخی چشم پری قاف

مگر تکلیف دست اندازی شوق　　　　سر پستان مایه بالیدن ذوق

سبو با خالی اما هوش پرواز   بجز مستان نمی فهمد کس این راز
چه می پرسی ز خوبان سبوکش   همه مست شراب ناز بیغش
بهم در گفتگوی شوخ در شاخ   تبسمها جواب عرض گستاخ
جبینها هر یکی زد جوش ناگاه   چو یوسف جلوه گر شد بر لب چاه
فرود آمد چو از توسن بهان جاه   شکاری چون خودی کردند ناگاه
نگاری دختری بر دوش سرپوش   چه دختر با قیامت دوش بر دوش
نهان در گیسوی او لیلة القدر   عیان از چهره او مطلع الفجر
کمان ابروی او آفت جان   رگ ابر سیاه تیرباران
غزال چشم تکلیف رم هوش   نگاه مست صد میخانه در جوش
نه مژگان چنگل شاهین تقدیر   ربوده دل ز دست مرغ تدبیر
دراز عمر زلف او عمر تسلسل   عیان از پیچ و تابش مرگ سنبل
بناگوشی که شد جانها فدایش   گهر گردید سر حسن صفایش
بهار عارضش را وقت دیدار   لعل فتد چون عرق بر آن رخساره

حدیثی را که دل از لب نهفتی / زبان شوخی و دنباله گفتی

سوالش آنکه ای از دل عشق بی خویش / جوابش آنکه فهمید خاموش

شب آمد پیش آن خورشید / نهال طره خود دید کرد او را

نماید از روز باقی چون علامت / ضرورت کرد تکلیف اقامت

شب آنجا بود تنها در تب و تاب / ز چشم دل نمک افشاند مهتاب

نه همدردی که گوید با وی این راز / ز دلسوزی که سوزد هجر آن ساز

نهان در پرده دل کرم فغانها / خموشی داستان درد نهانها

رئیس ده که بد دختر پدر بود / ز خدمت کاری شاه زینها سود

ولیکن بیخبر بود از درونش / ز طوفان جوشش امواج خونش

از این غافل که برق خانه او / شبیخون کرد بر کاشانه او

وزین هم بیخبر کان شمع سرکش / زده در خانه او بنیاد آتش

بفرمان خدای او تهای دیرین / شبیخون برده آنجا لشکر کین

بغارت رفت زان ده جمله اسباب / بدل گردید با ادبار اقبال

حیا از بس پیش منع گفتگو کرد | ز زانو جانب آئینه رو کرد

خوشا آئینهٔ بی زنگ زانو | که زو شد طوطی طبعم سخن گو

رود هر جا سخن زان ساق پر نور | نشیند آتش از جان شمع کافور

هوس از زینت پای آن دلارا | بر حنا زبان شد دست و پا

کف پا با لطافت دوش بر دوش | حنا ثابت کن خون سیاوش

قد او از قیامت یک قدم بیش | خرامش خضر راه رفتن خویش

نه تنها شاهد ما روی را باخت | که آن معشوقه را هم محو خود ساخت

دل او هم فدائی روی شاهد | خراب خنده جادوی شاهد

دو گل سیبوی هم جیب بن گل | فتاده آتشی در خرمن گل

زده بر آتش دل هر دو دامن | که شمع از یک گزر دیده روشن

گل رخسار با آتش بر افروخت | به رنگ لاله دلها در میان سوخت

بهم در دیده دیدن جستجو داشت | همین چشم سخندان گفتگو داشت

تپش بخش نفس دلها کرده دو جوش | حجاب انگشت بر لب داد که خاموش

برآوردی ز قوم دل‌پذیرش   بدست دشمنان کردی اسیرش

زمینی چون جدا افتاده زانماه   بچشم این حسرت و اندوه [illegible]

دعا بر لب که خورشید بر [illegible]   شب آبستن [illegible] تا چه زاید

بیا ساقی بیار آن آب درده   که امشب آتشی افتاد درده

مگر یابم ز قید غم رهائی   نمایم تازه طرح آشنائی

عزیزان صید ناوک خورده عشق   بزلفی در کمند آورده عشق

شکاری آهوی رم خورده ناز   ز مژگان نهان در چنگل ناز

کشیده انتظار یار تا شب   لب تبخاله زیب آشوب یارب

چو خالی دید بزم از جلوه یار   چنین برداشت آهنگ شرربار

که یارب آن شکار افکن کجا رفت   که جان کشتگانش در قفا رفت

نمیدانم چه شد آرام این دل   که در [illegible] بیقراری کرده منزل

نه شاه ماند نه آن شاه آزار — بدست قوم افغان شد گرفتار

نگهداری ما زین آفت موش — که بود از خنده گل پنبه در گوش

شنیدی از لب آن قوم جاهل — کلامی معنی اش فی بطن قائل

کلامی دیده پر سنگ ریزه — بشورش نامه در دست ستیز

کلامی در دهن پیچیده آماس — صدای کاه خشک و راندن داس

کلامی هم صدای اره چوب — نصیب گوشها مانند لگد کوب

کلامی بانگ جغد و گاو بسمل — فغان اشتری وامانده در گل

شنیدی وار خوش آمد زبانی — همی گفتی زنی کو سر فشانی

مذاقی را که با حلوا سرشتش بود — غذا جز خون دل کم گشت موجود

بخور شاه کرت سودای عشق است — نخستین میهمانیهای عشق است

الا ای آسمان فتنه انگیز — الا ای دشمن بی مهر خونریز

چه ظلم است این چه کار و ماجر است — چه ظلم است این چه بیداد آخر است

نمی دانم که با بلبل چه کردی — بگو باری که با آن گل چه کردی

که امشب زد شبیخون بر ده ما — گروه غارت آیین بیحیا با

شده سرو جوان بیگانه خویش — اسیر ظلم قومی ناحق اندیش

درین صحرا همین چندی [illegible] — بجستن از کف آن قوم رستیم

گل اندامی که شاهد بود نامش — ده ما بوده است امشب مقامش

برنگ دسته گل بسته بردند — چو بلبل با درون خسته بودند

چو صورت اینچنین پیچیده در گوش — عزیز از چیدلی افتاده مدهوش

چو این غم نغمه اش گوش آشنا شد — شنیدن زحمت مردن روا شد

سرش برداشت بیتابی چو از خاک — ز دل سر داد صد آه المناک

بیاران گفته با عهد ناتوانی — مبارکباد عهد جانفشانی

چه عمر است این جدا از روی آن ماه — بقربانش سر صد مرگ ناگاه

علاجی نیست غیر از تاختنها — سر در راه شاهد باختنها

همین گفت و بتوسن کرد مهمیز — سوی شهر غنیم آمد جلوریز

دوان همراه او یاران دلبند — بمرگ خویش راضی گشته یکچند

نفس در سینه گرم شعله بازی — سرشک دیده در طوفان ...

... به جوشید کاوش — کهن زخم جگر ... آتشش

... [illegible] حسرت انشا — دوان گردید چون مجنون صحرا

برون آمد چو آه از سینه شهر — دهان تلخ کامش تشنه شهد

اگرچه بود لش گردید احوال — همان چشمش بود دشتش بدنبال

به صحرائی در آمد آن جگرخون — که استقبال کردش روح مجنون

چه صحرا لاله زار از بهر نخجیر — نیستان در نظرها از پی تیر

شکار اندازیش فارغ ز ابرام — ز موج سبزه اش در هر طرف دام

چو مژگان دیده پر اشک عاشقانش — به خار بن جوی روانش

بچشم دشت گرد انش نمایان — ز نوک سبزه شد شوخیهای مژگان

در آن صحرا همی گردید دل زار — غلام یوسف گم گشته جو بیان

که ناگه شد دم صبحی نمودار — گروهی سینه چاک و گریه بسیار

به آهنگ نظم جمع [illegible] لان — به افغان از کف بیداد دوران

روان گردیده خون مشهد آرا   ز گردنهای بی‌پیر همچو مینا

دران آشوبگاه عرض نیرو   چو گل آمد یلان را خشم بر رو

ز انسو عجز نی زینسو تحمل   ز انسو طرح نی زینسو تغافل

چنین جنگی که قایم ماند بازی   کشید این فتنه کارش با درازی

شهید شاه آمد بر سر کار   بصد پرخشمی بار ستمکار

بوقت نیزه بازیها دران دشت   قیامت آمد و گردون سرش گشت

ازان سرها که تیغش بر زمین سود   زمین صحن دوکان کله پز بود

ز بهر خون اعدای ستمکار   حباب کاسه سر شد نمودار

هزیمت از صف دشمن عیان شد   جهان پرشور با بانگ الامان شد

برون آمد ز اعدا آخر کار   بجای تیر انگشت زنهار

صف افغان شکست کار دیده   نهان گردید چون رنگ پریده

عزیز این فتح چون آمد به پیش   فرامش گشت دنبال قفیش

بشهر آمد خبر رسان شاه   نمودندش ره زندان شاه

ز بیم تارشش شد افعی خنجرها — شکستن کرد دستی در کمرها
سراپا آن کمرهای شکسته — برنگ عهد خوبان سست بسته
غنیم آمد ز شهر خویش بیرون — به عزم جنگ فوج بسته خون
سپه بر روی در کف تیغ تازان — چو برق بی امان شمشیر بازان
نبوده بر سر آن قوم زبیر — بغیر از کاسه سر هیچ مغفر
ندیده هیچکس زان جمع بر تن — بغیر از جامه صد پاره جوشن
ز کج بازی بخت آگه نبودند — سیاهی چون صف مژگان نمودند
از این سو عاشق کشته جوانان — بکار جنگ بس نا مهربانان
یکایک همچو برق از جا دویدند — اجل مانند بر دشمن رسیدند
در افتادند با هم جنگجویان — زدند آتش بجانها شعله خویان
سلامت رخت بربست از میانها — ز آب تیغ طوفان اجل خاست
به تن‌ها تیر ناوک از شست — نشان زخم از دلها برون جست
بهر جانب ز فیض آب پیکان — شگفته کشته زخم نمایان

بعقد همدگر گردیده راضی / نه شور محتسب نه بیم قاضی

تسلی گردد پیش شاه دران حال / که می آید عسس بر اینک بدنبال

خبر باید همین کز کار این قوم / بتازد با هزاران شعله بر موم

خدایی منت غم را باد میکرد / دل از زندان خشم آزاد میکرد

چنین بودند با هم گرم گفتار / که از در جلوه گر شد عاشق زار

بسرعتها گشود دستش ز قفل زنجیر / گره واکرد دستش از زلف گره گیر

هم از پای نگارین دخت رعنا / که در زندان با او بود همتب

برون آورد زنجیر گران سنگ / بشوخی عنبر افشان عذر تنگ

برون آمد ز زندان ماه کنعان / گریبان از گل چاکش گلستان

شکست رنگ از رویش هویدا / زمین از لاله گل گستران زار

سمن زار بر روی دوشی که دانی / ز دست آمد زری کیک از غوانی

چو نام کیک زد پیش بگو سمن / ز دل زد شکوه دیرینه تهمن

شمر تحریر کلک نکته پرداز / ز حرف نیمه شد با شکوه همساز

درآمد سوی زندان با دل ریش | اسیر یوسف زندانی خویش
چه زندانی بهشتی چون دل مور | ز گردش ساکنان زنده در گور
چو بخت دشمنان تاریک و تیره | تعفن تا بسقف او ذخیره
سیه چون باطن ظالم درونش | تبه چون حال مظلومان برونش
مگو روزن جهان بگشاده ماری | درش در کهنه گور افتاده غاری
دران محنت سرا جای نفس گیر | چو شاه نازنینی پا به زنجیر
سگ وحشی که شاهد شد اسیرش | بزندان گشته همپا ناگزیرش
شده مرد و بز نخجیر گرفتار | نگهبان دو حسن گنج یک غار
یکی از دیگری احوال پرسان | بهم قسمت کنان مرگ عزیزان
ز شوق خویش باهم عرضه دادند | اساس عشق محکم تر نهادند
قسمها بر زبان از بهر تسکین | بنای عهد و پیمان کرده سنگین
که گر یابیم زین زندان رهایی | کنیم انگیز ربط آشنایی
برآییم از دیار خویش یکبار | بهم باشیم دور از چشم اغیار

بگفتش آفت جانم همین است | پی سرو روانم همین است

همین است آنکه دل تاراج او شد | همین است آنکه جان تاراج او شد

همین است آنکه در زندانم آورد | بلائی ناگهان در جانم آورد

همین است آنکه هوشم برده است | دل و جان صید ناوک خورده است

از اینها گفت و پنهان کرد آن راز | که با او داشت عهد الفت و ساز

چو شد آن خسته شاهد گرفتار | براه خانه خود گرم رفتار

عزیز شهر دشمن شد عنان تاب | زده بر آتش جانش ز خود آب

بیا ساقی که فتح از ماست امروز | شکست توبها برجاست امروز

جدا از دختر رز بیقرارم | علاجم کن دگر طاقت ندارم

تو سنجی که همبزم است با من | چنین کرداست شمع قصه با من

که شاهد آن نگار غیرت ماه | دوائی صد هزاران درد جانکاه

نه کیک مست اینکه در عالم عیانست | ز صحرای اجل ریگ روانست

سر خار از خون حلق در رنگ | بخلقی بی سبب چون فتنه در جنگ

مگر کردند اجل را ریزه ریزه | که آمد در وجود این پرستیزه

خبر ناشده چون ناخوانده مهمان | غذای پاک او از خون ایشان

شده از باده خون بسکه سرمست | نظر تا میکند رفته است از دست

رگ جانها گرفت و بلا شد | سر نشتر به پروانه بلا شد

چه می پرسی از وجه اضطرارم | شرر در پیرهن از کیک دارم

تن شاهد بچشم عاشق زار | برنگ کاغذ افشان نمود ار

ز احصاییش غبار رنج بنشست | غبار خاطر خورشید و نشست

لباسی تازه در بر کرد چون گل | کمر بست از پی خونریز بلبل

چو موشی رفته اش آمد بجا باز | بپرسیدش عزیزی کشته باز

که مهما بینت بزندان در خطر کیست | زمین سوز آسمان تا اختر کیست

نماید جلوه ات در دیده من | چراغی ز آفت بی کشته من

شکم حاضر جواب کهنه انبان | درش پشمین سبو دآباد دستان

همی خواندی با فسون تکلم | نکاح دختر و فرزند آدم

نه بحکم پدر نه حکم مادر | رسانیده پسرها را بدختر

چو شاهد یافتش زانگونه دلخواه | ز راز سینه مسکین دلش آگاه

چنین گفت آن دواساز هوس را | کهن آماج تیر سینه ریشان بس را

که باشد در فلان ده نازنینی | قیامت دختری شاهد فریبی

سر دسته کرده خوبان فلانام | گریزان از همه لیکن بمن رام

نهان از دیدها در پردهٔ شرم | دلش را هست با من صحبت گرم

ز حال شورش دل هست آگاه | بمن داده هزاران وعده دلخواه

تو هم ای مرهم زخم جدایی | شکست وعدها را مومیایی

اگر هر وعدها بینی قرارش | شبانگاه برآور از دیارش

مکانش ساز پنهان خانه‌ای را | ز کنج آباد کن ویرانه را

بسوی من خبر بفرست زان پس | همین بس آرزوی شاهد و بس

ز روی مصلحت می‌بود یکچند به بزم عاشق خود شاد و خورسند
ولی دل در خیال یار میداشت تلاشش با صنم کار میداشت
بظاهر آفتاب صبح نوروز به باطن محشر زخم نمکسوز
رخش آرایش سودای دیگر دلش سوزان ولیکن جای دیگر
برونش لاله‌سان روشن‌چراغی درون از آتش جان سوزداغی
بظاهر عاشق عاشق‌نوازی به باطن حیله‌جو چون چاره‌سازی
که چار شش کمین زالی ستمکار ز جور دیبا بهرکش ما در آزار
بلائی خانه ناموس زالی بچرخ فتنه پردازی هلالی
مصور افترائی دلنوازی مهیائی هزاران کارسازی
فراخی بخش عیش تنگدستان تسلی دل شهوت‌پرستان
هزاران بزم عشرت در نوشته خرابش آباد ایام گذشته
بسی در بزمهای عشق‌سامان شده فانوس شمع نوجوانان
ز عمر او درازی سر کشیده بچشم خود هزاران حشر دیده

شگونی را که باشد رسم داماد		روان بوسید و در دست پسر داد
پدر خوشدل که کار این پسر گر شد		بلیه اند که دختر هم پدر شد
مبارکباد از هر سو برآمد		لباس عیش در بر غم بدر آمد
رئیس آمد اصفهانی بپایش		چنان مجنون که بیند ای غلامش
شنیده آن دروغ راست مانند		شده خوشدل بشادیهای فرزند
بتعظیم ادب بوسید پایش		درون خانه خود داد جایش
درون خانه بود آن شمع روشن		که گر طالع بود پروانه‌اش من
در آن خلوت که خالی بود از غیر		نموده چهر صنم در عرصه دبر
بدیدار آن قبله امید خود را		بهار گلشن جاوید خود را
بصد الفت بصد شیرین بیانی		باو آمیخت ربط همزبانی
بتقریبی در اثنای بیانش		برآمد نام شله از زبانش
چو نام نامیش شد زینت گوش		وفا خونش درآمد به جوشش
که ای با این نامی که بردی		مرا کشتی رگ جانم افشردی

نموده باز رنجش از شمارش — نگار سیمتن امیدوارش

بت نو در کمند عاشقی بند — پی اخفای رازش داد سوگند

که ای مادر بحق کارسازی — که پنهان نیست پیشش هیچ رازی

چنان در حفظ این راز نهان کوش — که پنداری خودش خواب فراموش

عجوز آن کهنه مشق صد پیش — گرفت این کار را بر عهده خویش

روان شد حیله‌زای مکر اولاد — فساد کشور جمعیت آباد

درآمد پیش پیران با مآن ده — دهی از کهتران بهتر که مهتر

درآمد از در سردار آن ده — امین انتظام کار آن ده

شده واقف ز نام و خویش و پیوند — تراشیده پیام دلنشین چند

ز خویش و اقربا گفتش سلامی — وز آن پس کرد ابلاغ پیامی

که دارد آن فلان خویش تو دختر — نه دختر روشن اختر بلکه بهتر

خبر زند تو خواند عقد او را — بدستش می‌سپارد عقد او را

فرستاده مرا بهر همین کار — تو هم این کار را فرخنده بسپار

نخواهد شد از وا فنای این راز / که از عمر نیست با من یار دمساز

روان شو کاین زبان مردم گزند / زمهمان داریم فرصت چند ازند

تو را هی شو که من خواهم رسیدن / چو صبح از خاطر قومت دمیدن

روان گردید داغ افروز طاوس / نه فکر نام و نه پروای ناموس

نگه در صحن دیدن ماند حیران / که شد همچون پری از دیده پنهان

چو اهل خانه از کار آرمیدند / درون خانه دختر ندیدند

یکی از دیگری پرسان کجا رفت / چگویم بر سر هر یک چها رفت

پدر در آرزوی زهر خوردن / برادر دشنه در کف بهر مردن

بجستند و جوی او سر یک دویدند / چو هوش رفته اش جائی ندیدند

مرنج ای از جهان در محنت و رنج / بمیزان خرد یکبار وا سنج

کدام کار گیتی دلنشین است / کهن زالی جهان کارش همین است

بیا ساقی بیا ای جان احباب / کبابم کرد شوق باده ناب

بده جامی که از خود رسته باشم / ز مکر زال دنیا رسته باشم

بگو باری که هستم کیست این نام — که می‌سوزد مرا شیرین‌نفس کام

بگفت این نام نام محزونیت — خراب آرزوهای گفتگویت

تمیز دلکش و لیکن خاک راهت — چو چشم خویش بیماری نگاهت

[illegible] شعله آتش فتاده در جان — سمن زآتش بکشت سینه سوزان

منش قاصد پیامش بر لب من — بود موقوف رخصتهای گفتن

شکرلب گفت شد ناگفته مفهوم — حمش ز حرمت ملکش گردید معلوم

تو باش اینجا که من خواهم برآمد — که عمر انتظار من سرآمد

مبادا تهمت من بر تو بندند — وگر باید ایذایت پسندند

بگفتا نیک گفتی رایم این است — ز راه مصلحت با جانم این بست

چو شب شد گفت دختر را که برخیز — به منت سعی را کن گرم مهمیز

بود چاهی از اینجا نیم فرسنگ — چو تخت مدعی بس تیره و تنگ

فقیری پارسا چاه است مسکن — بمکر و فن برادرخوانده من

گرت پرسد مکان و جای احوال — بگو از دختران آن کهن زال

وز آن پس جانب عاشق روان شد   قرین صلح گردد کامران شد
بهر او دل چو گرد از خاطرش رفت   شکر با رنجت یعنی اینچنین گفت
که آمد از دلیل ما فقیری   فقیری دلپذیری بی‌نظیری
بود چشمش ز جوش اشک دریی   چراغ روشن شب زنده‌داری
دلش چون غنچهٔ گل با شکسته   شکفتن دسته امید بسته
تمنای زیارت سخت سنجید   اگر باشد اجازت میتوان دید
دو فرسنگ است زینجا تا به آن راه   به پای شوق کامی ملک کوتاه
ازین خدمت طلبکاران نخواه   دو کس را می‌برم با خویش همراه
که هست از کثرت مردم فرارش   بود در حلقهٔ وحدت قرارش
مرا شوق قسم از بزد و برده از دست   که پای آشنایی در میان هست
عزیزی غافل از بازی ایام   رضا جوی دل معشوق خود کام
اجازت داد آن سیمین بدن را   وداعی گفت صبر خویشتن را
عنان گیر دو شوخ فتنه ضامن   سوار توسن آرام دشمن

چو شد آن قوم را صبح دل افروز | نمک پاش جراحتهای جانسوز
بر عزم خود پی اخفای این راز | چنین کردند با هم مصلحت ساز
که باید جست این زال کردن | وزان پس فتنه را دنبال کردن
مبادا آگه گردد زال زین کار | دهد شهرت میان یار و اغیار
چو اندیشیده را از لب عیان شد | عجوز فتنه آبستن روان شد
رسید اول بدختر شاد و خندان | که خنده بی نصیبی ماتم دندان
از آنجا پیر دختر را بدر برد | وز آنجا جانب شه خبر برد
که آوردم برون از خانمانش | بخلوتخانه کردم میهمانش
بده جائی که میخواهی قرارش | ازین پس انجمن دیگر مجو بیش
رسید این نغمه چون در گوش شه | چمن شد غنچه خاموش شاهد
وفا کرد آنچه با او وعده بودش | نه تنها وعده بلکه چیزی فزودش

صبا را بوی گل کرد و سپیده دم بنواز — چو شد ... تا بلبلان شد گرم پرواز

عنان توسن خوش‌کام برداشت — ز دلهای جهان آرام برداشت

بکام دل بسی سیر و سفر داشت — غباری خاست برقی از میان جست

چه می‌پرسی که آن عنقا کجا رفت — جهان بگذاشت بی آوازه رفت

نه تنها رفت برد آرام جانها — بماند شکوه‌اش در بر زبانها

بیا ساقی که یار از من رمیده است — نمیدانم که او از من چه دیده است

بده جامی می تندی که یکدم — برون آرم ز فکر یار و اغیار

[illegible]

[illegible]

مگو شیدا این چنین با عاشق زار — که رفت آن بی‌وفای عاشق آزار

که خود خواهد زبانک دل طپیدن — حدیثی دو دگر خود شنیدن

عزیزان آن مشکل پیر می باید — غریبی خورده از نیرنگ دلها

بگردشهای آخر ... بود — ... ش در ره شاید نظر بود

برآمد با دو دن آرزومند　　زیارت عاشق معشوق دلبند

بشوق وصل آن سرمایه ناز　　سراپا همچو برق آغوشش پرواز

زراه دانش و تدبیر حکمت　　دو تمره را نکاری کرد رخصت

وزان پس شد زراه بیوفایی　　بپایان کرد قطع آشنایی

تماشا عاشق رفتار کردید　　نسیم گلشن دیدار گردید

شد از سودای آن گلزار نیرنگ　　بهوش نغمه بلبل همآهنگ

رسید آنجا که آرام دلش بود　　نه رسید آنجا که برق حاصلش بود

رسید آنجا که بود آن جمیله　　بغارت داده ناموس قبیله

دل ها در بجان آورده او　　بپر پروانه ویران کرده او

دلارامی چه با کام و فا نام　　چمن رونق سمن بویی گل اندام

چو شاهد در رخ آن نازنین دید　　گل باغ شگفتنهانی دل چید

بگوشش کرد عرض همسواری　　نمودش یاری در دست یاری

بحکم عشق آن معشوق مفتون　　ز ذوقش بیت رنگین کرده موزون

فزون شد گرمی هنگامهٔ آه ۔ روان شد تا بگردون نامهٔ آه
خبرجویان بهر جانب دویدند ۔ ز هر سو بی‌خبر تازان رسیدند
روان شد قاصدی سرعت نژادی ۔ بملک دلبری هم خانه زادی
خبر آورد کانجا هم نشان نیست ۔ بغیر از نام شاهد بر زبان نیست
قدم فرسوده کام آرزوها ۔ نفسها سوخت سعی جستجو را
گمان هرجا که تعیین مکان کرد ۔ تجسس رفت و نومیدی بیان کرد
نشانش هرکجا کردی توهم ۔ تفحص میشد و میکرد ره گم
نشد حاصل مرادی از سراغش ۔ شد آن طاوس و باقی ماند داغش
چنین گفت آن خراب آرزوها ۔ بمعشوق خیالش گفتگوها
که رفتی ای پسر چون جانم از تن ۔ بمردم گر ز غم ای خاک بر من
چه دیدی کاینچنین از ما رمیدی ۔ سرت گردم بگو از ما چه دیدی
تو و برجستن و رفتن بیکدم ۔ من و سر رو ز جان دادن درین غم
بگو ای بیگنه کش این چه طرز است ۔ ره و رسم کدامین ملک و مرز است

حدیث دوری گردونه‌اش میگفت   که هر دُر وصف شوخیهاش میسفت

گهی خواندیش بی پروای ایام   گهی گفتی فراموشش عهده‌اش نام

گذشت از حد چو دور انتظارش   بغارت رفت سامان قرارش

در آنحالت که دردش ناله فرمود   زبانش گشت چون شمع آتش آلود

زبار غم دل او کوه اندوه   فغانش ناله فرهاد در کوه

صدای پای هر کس می‌شنیدی   به بیتابی ز خود بیرون دویدی

ندیدی یار و میگردید دل ریش   نشستی همچو گرد خاطر خویش

رسید از آن دو خدمتگار مهجور   بزیر گرد خجلت زنده در گور

دهنها کرده از آه جگر کش   برنگ غنچه لاله پر آتش

چو گل هر یک گریبانها دریدند   بگوشش بلبل بیدل کشیدند

که ما چندانکه هر جانب دویدیم   چو رنگ رفته‌اش جایی ندیدیم

بنافرمودکاری او روان شد   چو جان از دیده مردم نهان شد

چو گفتندش حدیث آن رمیدن   ز گفتن پیرش خون شنیدن

شد آن خاکستر آیینه پرداز پی چشم دل او توتیا ساز
چو شد زان توتیا چشمش منور عیان شد در نگاهش نور دیگر
تماشا حسن عشقش دلنشین شد تماشا محو شاهد آفرین شد
نماندش بعد ازین پروای شاهد که شد سر تا قدم مأوای شاهد
خلیل کعبه ملک یقین گشت مقرب لا احب الآفلین گشت
شکست آن بت که نامش غیر آن بود جمال لایزالش چهره بنمود
حدیث شکوه از دل خیمه برکند زبان بهر خموشی قالی افکند
نشست ور روی دل از شکوه پیچید خموشی نرخ جانش شکر گردید
چو احوال عزیز نیک فرجام به این حالت که گفتم یافت انجام
مرا آمد ز روی حسن ارشاد دو مصرع از کلام مولوی یاد
متاب از عشق رو گرچه مجازیست که آن بهر حقیقت کارسازیست
بیا ای ساقی میخانه راز غنیمت کن نگاهی بر نیاز
شرابی ده که صورت بر گدازم به حسن لایزالی عشق بازم

بگو ای بی سبب شو این چه رنگست		مسلمانیست یا کافر فرنگست
زگرمیهای شوقت ای دل افروز		چو شمع مجمر آتش گیریم از سوز
ز سردیهای مهرت ای ستمکار		بحال خویش میلرزد دل زار
بچندین آشنائی بیوفائی		نمی زیبد بحق آشنائی
بمردن راضیم این درد تا چند		بشمشیر اجل کار ز نو سر کند
زجست و جوی او گردیده نومید		بیاد وشتی انچنین میگفت جاوید
که کار خوبرویان بیوفائیست		طریق دلبران نا آشنائیست
زشهر آرائی و آتش بدن شد		بامید ره آباد جنون شد
خرد را کرد رخصت در پی یار		که باشد همره جانان خبردار
بریده یکسر از بیگانه و خویش		همین خود ماند و غوغای دل ریش
زبس جان کند از اندوه بیداد		تو گوئی کوه غم را بود فرهاد
چو شد از باده غم بیخود و مست		گرفتش لطف معشوق دل از دست
ز آتش سوزی عشق جنون کار		کف خاکستری آن دل افگار

نمودم چون حدیث عاشقش سر	پر پروانه شد اوراق دفتر
قلم ننوشت جز بیتابی دل	دواتم بود مرغ علق بسمل
بحرف دلگدازی لب گشودم	دهن را دیده گریان نمودم
ز چشم بلبلان کردم دواتی	نوشتم همچو گل رنگین براتی
جوابانش پس از گفتن شمردم	باعداد غنیمت راه بردم
چو من بر ساز سیر آهنگی عشق	بنظم آوردم این نیرنگی عشق
سزد کاین نیکو سرانجام	بود نیرنگ عشقش در جهان نام
چو سنجیدم این کلامی سینه پرورد	خرد تکلیف تاریخش همی کرد
نمایان گشت تاریخ نوایین	بگلزار یحیی رست گل رنگین
هنوزم شوق گفتن بیشتر بود	دل معنی طلب کان گهر بود
ولی ترسیدم از تصدیع یاران	نه از می از سخن پر شیر خاران
همیم بس تند و جهد پارسا شسته	فرود زر تکلف نارسا بیت
غنیمت ای سخن مدهوش بس کن	ملال افزا مشو ضبط نفس کن

چو من این گوهر سیراب سفتم / شنیدن را مبارکباد گفتم

نه شعر این سحاب عشقبار است / تراوشهای زخم جان‌گداز است

نه شعر این شورش امواج خون است / حدیثی از لب زخم درون است

نیاز و ناز حسنی گفتنی نیست / که از بس نازکی سفتنی نیست

نه شعر این ناله خونین نوایست / شکست شیشه دل را صدایست

حدیث عشق بود از گفتنم دور / ولی بودم بحکم امر معذور

سخن گفتم بامید تمیزی / که سفتم بتکلیف عزیزی

به ترتیب معانی دل نهادم / رگ ابر گهربار گشادم

سبوی معنی از دل خاست جوشم / شراب آب گوهر برد هوشم

ز جلوه‌های شاهد بسکه گفتم / غبار از خاطر اندیشه رفتم

ز حرف شوخی آن چشم جادو / زبان خامه شد مژگان آهو

مخاطب اندکی نازک مزاج است
سخن کم گو که کم گفتن رواج است

الهی گرچه عصیان شد شعارم
کرمها را هنوز امیدوارم

نصیبم ده ز فیض سرمدم کن
جبین سائی جناب احمدم کن

بنا شد دور باز از شوق تکرار
بر ایمان ختم کن کار من زار

برای من شفیع محشرش کن
و گر خاکم کنی خاک درش کن

بیا ساقی بیا ای قبلهٔ شوق
که دور آخر شد و باقیست این ذوق

شرابی ده که باشد غارت هوش
چکیدن کن کبابم را فراموش

بحسب فرمایش ببیه

جگت رای چوطال الله

عمره با تمام رسید

و مصرع هلال را به بلندی بپرداخته که مغربی شام مقالش از پستی طبع بجهد
معمای بیانش به دقتیست که نکته سنجان تیز اندیش نشکافت مغز ترپایش
به باشکالیست که دقیقه یابان تیز اندیش نیافت نظم آن چرخ خیالست سیاره
نه فلک را قبول خصوصاً غزل دوبیتی مراتب عقول

دمی کارایش لوح و قلم کرد
کتاب نظم عالم را رقم کرد

بغزه مصرکشان جامه آراست
که دوران طالب بیت غزلخواست

چه معنی کان ورق پیمای هامون
نکرده صرف در لیلی و مجنون

ز کلک آن سخن پرداز دیرین
نمودی شد رقم فرهاد و شیرین

چو محمود ایازش یافت نام
بلند آوازه تحسین گشت ایام

ز فردوسی دلیران گفت گلستان
گلستانی بمعنی همچو بستان

بهر اقلیم بی صوت و صدایی
بدیهه ساخته شاه و گدایی

ز نظم و طره خوبان و شانه
شتر حجره بسی گفت آن یگانه

از دو بیت ابرو حسن ادایی
وز مصرع کاکل رسایی

بسم الله الرحمن الرحیم

این خطبه را چو خامه طبع انتظام کرد   آشوبنامه اش ز ره شوق نام کرد

شکر ناظمی که ابیات بروج سپهر از معنی بدایعش صورت وجود بسته
و حمد راقمی که قطعات پرتو مهر از کلک صنعش ترتیب ورود پیوسته
قصیده کهکشان بی تفکر ایجادش در بحر اخضر قافیه وار نهایت ظهور گردیده
و مثنوی اختران بی تامل احداثش در زمین چرخ بر ردیف غایت وقوع رسیده
پیش از آن در آن شعرسازی قلم قدرت آرایش مسخر بر سپهر در آویخت
و قبل از بحور نظم طرازی قلم حکمت اندیش مصور هشت بهشت آمیخت
سبعه سیاره اش هفت بیت چون رباعی چار حد از نقص عیب مبرا
و خمسه متحیره اش پنج تخمیس چون مسدس شش جهت از شک ریب معرا
مطلع آفتاب ابروشنی نساخت که مشرق صبح بجمالش رتا بگی دهر

باین بی نظیری بسوده بمقدار استعداد فطری فیض صحبت کاملان نظم را یکی از یکی عدیل برچیده

موزون آمیز کلک قلم چون بسیار را اول بسخنوری ها در چنگ بان داشت تا آخر حرکات

رقاص قلم صوت چندین لک شعر بر لب آب شده بگذاشت که آتش شد

خیال بکوره بکیری تیغ سخن در آورد بیادم تا رنگی مقال کرده کهکشان کمان فکر برآورد

در نوبهار سخن چون باغبان بهشت قابوی گلکاری بیت نهال شدن همتش تیسیر نمودم

نظم را بلند صوت ولو تعریف دلاوری توشتافت بساز مدح بوستانی مقام

نظم را بلند صوت داده در ترنم گفتار گوناگون نغمه بغرافین عرب و عجم فرستاد

بگرمی شعر گفتن چون شعله طبع ار وزیر و زبر افروخت در شبستان تحریر سخن از معانی روشن

بچراغان باغ سوخت از شطرنج بیان بساط آرای نطق را پیاده وی حرف گشود

منصوبه‌ی حرف بندی بیان نقطه گذاری سخن شهمات گاهش بود چون معنی سنا در تاریکی سحرگاه

گلدسته در روشنی دلند برفت بی سمت رهبری صبا بپا فتن زمین چمن نغمه سازی نظم گلگل شکفت

در تحریر سعر بکلم سیاه طاوس نگار بر دل نهد قلمش چون شمشیر بند دو سه نکته توان گفت

چون در دکان مقال طلب نگار رسیده حمید حمد بن نزار سطیم خیال از وی اسرار فهمی حرف

معمائی که از خال بتان ساخت بلفظ و معنی نقش دل میتوان ساخت

چو از گیسوی شب گفته قصیده خرد زان شعر لازم موی دیده

ازین فن هر دو زه فرد اختراعی بود از چار ضلعش یک رباعی

ز مصرعهای شاخ سرو و شمشاد بهار ابیات او بر صفحه باد

خود آن معنی طراز نام و مسطور دو عالم خبر یک بیت مشهور

و صد دیوان صلوات نثار معما شکاف مدرکه به نسبت معجز بیانش کلمات منظومه حقایق

از مصرع بسم الله کلاه افتخار بر آسمان آسمان فصاحت انداخته و هزار مجموعه

تحیات فدائی غنچه دهن مهر که بسبب عصمت حلی لسانش فقرات مسجعه قرآن از سرخی آبهای رنگین معانی

هزار من بلاغت باخته تا مصرع والعصر ارشد در بیانست

فرمان بر اهل پیشین اقلیم گشتست دیوان الهی که بود عالم کون

رنگینی او ز خمسه آل عباست اما بعد مخفی نماند که موجب الشعراء

ملا میرزا ابراهیم کارخانه نطق لسان اهل نظم شاکر حضرت بیچون اند وکلام شان

به دولت استادی دقائق شناس موزون هر یک تعید بر قابلیت ذاتی از مبدأ تعلیم

شتافت و مدولت فیض معبود خویش را از جمله اهل بیت یافته و گفتار تاج فصاحت

بر سر خود گو که شعر مییدید تحت نشینی بلاغت بمن قران السعدین مسلم کردیده از نغمه

قال چون بیت ترنم به پرده غیب ساند بزرگ مقامات حال دیوان غزلش را که کلام

خوامه جار اعتبار ممی سبعه معلقه بشعرا دو ساله معنی لبریز گشت در چار سوی سخن از متاع

کشاطی طبعش چهار بازار میگذشت اگر حسن مطلع از شعر خود بطلان مطلع مسموع غزلهای سبع اح

زمینش شور عشق آن می بود همه بلدان سخن بعجایبکاری پرداخته و از گرمی بازار

دکان بهار آتشکده ساخته جام جم را بسکه آسمان گاهی سخن داده سکندر آیینه بیاز

نطق بیت ست الهو بر من نهاد چون قلم بحر بر نظم شاداب کمر بست نهنگ در شته

رقم دو بحر طوفانی صفت بهم پیوست مجمع البحرین از بسکه جوش نشاءه زد

میتوان گفتن که چندین قلزم صهباست این در زمین سحر سازی از نم طغیان آب

خورد می بخشش پی بحر مضمونها ست این چون این دولت شور زبان عرب را

بنهایت رسانید انجمن آرایی پرده ستی بیان بر دست اخذ بیش نشاند بیت

معنی بلند بسکه اوج قدر برنیرفت در جهان آباد مضمون ارجمند سپهر از فرش توان گفت

از رباعی چار عناصر بی هیچ تفکر قایم ساخت که با حوادث خیمه سپهر تیرش را بر

زمین سخن طرح انداخت . چون در مدرسه سخنوری کرد دید از خمسه مثنویات

پنج تن پاک رسید چون در خانه نطق کمتر فکر مطلب مخزن کرد تا صافی از سر دیگ کلام این

دو در نوشت مخزن او نقد خزانه اسرار گرفت که ملهم بگوید کلامش مظهر آیه تمامست

مصرع اول آن بسمله را گشت دو قسم معنی این سخن از حکم حقیقت طغرای بسمله است

تا آب رفتار گوناگون از هوای منش تحکیم کا رزق آفاق باز این کار

بو قلمون سفره خویش دید اگرچه در باغ تقریر از حقایق وطواطالعه بافت

در صید گردن همای تحریر عظمت شاهی معنا نشتافت بشرافت ترکان ان اجیطی حرم

چمن چمن تحسین شیخ سعدی نظم بوستان از بلبل رهگذر گلشن آفرین دید چون پایه

طبیعت از آسمان بلندی خیال گذشت در عالم زمین پایی خیال الخلاق معانی مخاطب گشت

سوم فن شعر بعد از شدت سخن بسکه فرح رسید بفتوای اصح کل آسمان

جز در شمس کسی دیده در فن شعر محققانه چون ماحصل برآورد مسایل اسا

عارفانه از مصحف روی شمس استنباط کرد از هدایت طالع مسعود بکعبه فلک نظم

تا نگوئی نشنو زبانی خامه طعنه‌ها — نخوانده کم ز دو صد مصنف قول آن

چو یک بیت بلند افتد ز جنگ خاطرم — [illegible] بیت معنی می‌بود

که یک نکته گران بگیرد آموش تو اندر سینه — چون مهابت سخن شاکرد معشوق است عشق

چون استقبال بر آسمان بود آ — اگر معدن خیال بیشه نکات فی [illegible] جام مقال

چگونه بر بساط باقی عمر چون [illegible] سخنوری پرده [illegible] غزال [illegible] و غزل

برخورده — در باغستان فکر باران شعر [illegible] بجهم جاری که رباعی ملک [illegible] نهال

نکرده در بحر نظم لنگر سخنوری انداخت از موج تری شعر سفینه [illegible] طوفانی

ساخت — چون قصیده گستر ستانی لفظ نمود و فوج معنی از [illegible] صف کشی

می فرمود — [illegible] که از اشعله داری کرم گفته و از آتش فروزد فکر [illegible] شگفت

و در ملک سخنوری [illegible] جاجی بکردن [illegible] نهاد [illegible] فلکیات دانا نظم

چون سجع انم از مرکز [illegible] صاحب [illegible] این معنیش مید [illegible] شراب [illegible] در ساغر نطق

ندارد که [illegible] سخن [illegible] سیاه مستی کذارد ملک [illegible] آه [illegible] سخن [illegible] ناگاه

اشهد [illegible] نظمش [illegible] دکن — [illegible] فکر [illegible] نبود از کل [illegible] معنی بیان

اگرچه در صورت دکان‌دار است عمان بساط گوهر از تحمل طبع و در معنی سهرباب است

کان خجالت جو مهر سهیل در آسمان خیال یک مطلع چون رسید از آن تجلی و رزم مقال صبح نور بخشید

سیف اسفرنگ را در جوهر سخنکاران گذشت که دلیران معرکه نظم پیش او توانسته تیغ

کشت [illegible] چون در زمین غزل یار زنده باشد فکر بر اسپ ارمغانی بر و تازه چندین مرغ معانی

صید کرده است [illegible] در هر بحر بزبان الهام شعر گفته است و گوهر معنی از سفینه بیت

چون اگر نظم خود را میزان فلک سنجیده شعر بر ایجای سنگ در پله ترازو می‌نهد

در دیوان حیرتی فیض نظم گشود و برات مطلع گوئی بنام شاه جاور بحر بر نمود تنسیق شعر

غزل او جهان انداخته است گنبد فلک را از کهکشان چون قلم شق ساخته است

در حین آنچه تربیت سخنکاری بکرد اند که فراست پیشه کو ساره سامری بجهانش نمی‌تواند

خواند [illegible] زار او بود صنایع شعری بر سپان آهنگ نافت [illegible] مداری مقابل بر دگار

فضای [illegible] بیت اگر وقت بستاد فلک دست رقم حیات [illegible] داده بیاری

[illegible] چون قلم [illegible] زرار رسید که عمرش در رقم و سخن تعصب گذشت و به تیغ در دم

بیت [illegible] اعتبار گشت تمام [illegible] چون آن [illegible] پیش آمد

ز اوج منزلت ابیات ایشان — بروج آسمانی را خروشان

اگرچه اصناف عبارات از نظر ارباب تحقیق مسلم گشته و آوازهٔ کتاب اشعار از مقامات

سفری گذشته لیکن بسطوری علم اعتبار سازی به علو فن معنی طرازی تقریر او بعضی شناسی

قلم لقمان صحیح آیین فهمی قلم بلیناس به نجات تقریر و فلاطون طلسمات تحریر جلالت مرتبه والا

مآلی علامه طراز سخن حکیم نظامی کتاب قصایدی چون فصل بهار بعرصه آورده که از نام

آن هیچ باب شرح نتوان کرد و اگرچه این نسخه مصحف گل را عندلیب آشنا جهت تنبیه

منقار زبان صفیر خود را از حل آن می‌ساخت تا به نطق تکلم شد کتابهای نظم مینداید

و با انتظام گیسوی قلم اندوده ام الکتابش میخوانند چون از کرسی عرش نصیبان این کتاب

نزول نموده است کف الخضیب سپهر فعال دست بگرفتن او گشوده است اگر طوطی

صفت مردی چون خود را لایق بیند برای علاقه منقار اضداد و تشهیر یکایک می‌رسد نظم پاکیش حق

بر مصلای کافور رو ورق‌ها گذاشت تحیهٔ تهلیل سبحهٔ آبنوس نقاط در دست قلم در تحریر شد

از بسکه مشق طهارت و تقوی ساند از آب چشم دوات تا حشر نیک نصوص نواند

از بسکه روشنی خطوط نص آفتاب زرین قلم در طلیدن به شبک گرمی خرد نقش

غزل سرائی بلبلان [illegible] می‌نمود و دختران خیال از دم جنبش صبح انگیخت در باغ حرم مقال

از حسن جلوه عشق محبت [illegible] بلبلیست که چون مبانی نظم شاعرانه آیات مصحف گل را در بیان

خود یافته

بگلزاری سخن زین عندلیبان | خوش جا نداز شورش نصیبان

یکی چون بلبل آشنا شد | بصوت قطعه گوئی ترصدا شد

یکی از برگ آهنگ قصیده | دگان بر شاخسار نغمه چیده

یکی طرح غزل خوانیش کارش | ز صوت خود کند نقش و نگارش

یکی چون حسن مطلع کرد آهنگ | بجز بسته نگارش نیست در چنگ

یکی از حسن مقطع ساز دارد | ز روی نغمه بر شد ناز دارد

یکی چون در رباعی سر برافراشت | سرود گفتگو بیش چارگاه است

یکی در وصف سنبل گشت بلبل | مقام نغمه گر سو خود کرد از بل

یکی شد از بهاریات خوش صوت | نشد نوروز خار الیلش فوت

یکی را گر دگل در جلا جنگ است مه | مخالف نغمها از نای خامه

همه در صوت و معنی سحر پرداز | ولی سحر نو ازان بر صد اعجاز

گشوده در یمین رقم مداد شاخ صفحه سوز فریاد سنج تحریر نموده کاغذ زهجار سوی

بیاض سازی صبح وصال سیر سیاهی ازکارخانه سواد طرازی شام فراق در نظر گزلک آتش

مژه خوبان در جوهر گوهری یا از مقطاز کمان ابروی بتان در شاخ زبان کار نگار اوراق بسر حد

عارض سیف نو آمده پیمایی رشته مسطر بناز گیسو لیلی قامت جعد صباسی لیقه دوات سرشنق سیاه

طره عنبرین لیلی قلم پاک کن پیچ و خم غوله زلف مشکین عذار ریحتیه آما رکاغذ کف دل بها

مجنون دهر جوش مرایی صحیفه اشک دیده دامن در بحر وش هامش صبر قلم فغان خسته کشته سر

دلیوی غم ظلمت رقم سیاه روزی زیا فتاده دشت الم سرخی سر سخن خونچکانی زخم فرهاد

محروم افشان کاغذ پراکندگی اشک یعقوب مغموم جدول اوراق غمهای کار رنگت سینه

عاشقان میر لوح کتاب دل غمهای گونا گون دل آتش آسا | چون سفینه عشق پنهانی یافت
شیرازه بند ار اشک حیرانی یافت | جلدش که ز لخت خون مقوا خوش کرد
تیماج رگو سفند قربانی یافت | آشوب دو بیم مثنوی حسن گلوسوز هست

که چشم حسن سخن عطر اونت فرو رهست دربن نظم رعنا خامه زمردی زشاخ غنچه

نرگس طلسم دو دربن شعر زیبا دوات یاقوتی از غنچه لاله پسندیده کاغذ سنبل زی حیم شد

ولی عطارد سیمین رقم در طرز بدین کتاب بدایع پادشاه حسن اگر انشای رنگین کتاب را وحشی در کتابخانهٔ خیال نقش

کردی هنگامهٔ حسن رونق وحشی خیالش را سطر بسطر جلوهٔ شوق عطار قلم از خامهٔ خود

نقش مردم این سفید پوش که سیاهی نظم بکمینش بشکل ناز کند تا بدست حجله نشینان درا کلک بدین

مشاطهٔ قلم چون ... هزار ... رشته مرحله

افشان طلا که بکاغذ این کتاب ... لفظ ... باید

چهره خورشید ... قلم ...

در ... صحاف ... | ... رنجه

شد غنچه ... گل مهر | ... دسته ...

در ... آشوب محشر ... آن ...

... بی صورت ...

آن ... آشوب ... تا ... خاور ...

... آشوب دل محمود

که ... است ... دوری

بجای مداد هر که دل دود خیزد بر تراشد دور قمها از نقره قدسی شمع قدس پاره روز افزا

بر عقیق سر چراغ انس مهر جمع از لیقه دوات پشم چشم چو طالب لب او ارجو قلم پای کن کل مجموعه

جو یاد تو معلق لون کاغذ رنگ هر ورق محبت ان ز نشتر مسطر بار نفس محرور عشق

دهان صبح بر قلم آواز با دی کعبه سوخته کی ظلمت قم سیاهی لیل چو چرم فرو خنگی مهر سخن مجمر

صبح کرد دیده انجمن آره افشان کاغذ منشور ابر زر چمن چیده بزم نگاه سر لوح کتاب حسن

جمال این سخن خیال چه دولت از وقع جوی گلشن احمر وصال تا گشت غلاف طلس زر نار حسن

افزود صفای جلد گوهر بارش — از گوهر جلد کرشتو غرق در آب

نقصان نکند بسعد دیدارش — آشوب چهارم مثنوی بیلهمان نامه است

گر نوشتن کمات و سبب خانه ست درین دفتر چرخ با یکی از رگ نیسان علم بدر شته

و دو نرخ نیست بر ما یکی منبع سرشح را دوات گفته نسیم ارم ز سحاب نگار رنگ کاغذ

دو اسبه شبها احرام از بهار گونه لون مداد رسانیده کزلک تیغ برق اما بفرمان آبی تیز

نط استخوان صبح لیکن با طاعنگری سحر خیز لیقه دوات خلاصه ابریشم آبی موج دریا

قلم پاک سر سبز قماش بخود دی امن صبح برشته مسطر کمند دو کیر خیالات زرین

اقسام رقاع زعفرانی چهره دیبوداری صبا کردیده نوابع سیاهی ریحان کمی نکات از دستهای
کارخانهٔ سوسن‌ام نسخهٔ معطار عجایبهای دکان نسترن جنب لب‌آب سیاه پایان آبهای گلستان
اوراق سیرگاه شوخ قلم برابر مهرهٔ کوستان افراد لجیب ملیت رقم لتیفه دوات دربازی دوات
باجوارهٔ سماع رنگ قلم پاک کن حرف ملکی خراج طلبکوته سنبل رشتهٔ مسطر سرکلاده تا رود بود
صله سرو آلودنی کاغذ سرجوش آب و رنگ بال تدرو سرریز قلم نوبخش سرود مخمی بزم
چمن حروف رقم رابطه بیرون دستان طایر گلشن سیر سخن حکایات لاله کاری صحن باغ افسانه
صفحات تخم ریزی کشت زار حرم ام لوح کتابت چهره کلزر پرورش اها رجدول اوراق یا نگیر
خاتون مرغزار

این نسخه که بود شعر نوروزی حسن — شیرازه شد از تار قبای دوزی
حسن گردید گل افشانی صحافیش — تا رود بهش جلد گلوسوز حسن

آشوب سیوم شعله دیدار ست که دودمان هیپ روشنش فروغ بار است در تحریر
این سطور بر بوستان جان از برق تجلی فراخته و در تصویر این شعاع زار کاغذ از برگ
تحمل این سوخته بقایم معانی گرزلک تیغ سنزار الکبر کوه طور نیانت و معانی مقط
جای قطع امید کلیم ثابت قدم معشوق دوات حوصلهٔ جان شعله ریز در کاوش،

عقد گهر شاهد و هشت لوح کتاب شعله بیان آتشخانه جدول دراج بی مرغ انگور داله
بن سخن پیشتر سبابه شیراز مشکینه زنبابه علیا رسید آخر بود گرمی نقش جلد زر دانال
مرغ آتشخواره آب آتش شبنم مثنوی میخانه است که ابیات بکیفیت مستانه است درین بحر بر
دل از جام آب سخن تیغ کشتی و دیس تصویر بر قلم ایس سخن کباب عشق در کف آتش ورق نوشتن
در بیاض کرسی دیوان مینائی در نظم نخستین سطر از رشته آواز مطرب میسر داد و سواد داری شوق چکیده بسیاه
تحریر سر بند بزمی ذوق فشرده باده بیرستی لیقه دوات بر ابریشم از جنون مجلس سلسله قلم بابک کرده باده
حلقه‌ای محفل انبساط بیع خانه آتشی موج تیغ و تیزی آب آتشخوار قطع زنی مضراب زنجیر زری تاب آبا دیگر گره
ورد دست صبح نو مهر اجزاء اجناب نامه خورشید صوت صریر قلم بابک نوشانوش حریفان سیلو طرح
دوشادوش ظریفان سرسخن شیرین حرف باده بیرنج ساقی می فروش افشان طلا شراب زر دیگر نی نوش
سرلوح کتاب روی شکفته پیر مغان صحن دل دراج هوای آتش مغبچگان مرغ دیده نگه دارند بود
مینا بکیسه بصد مسمار بود تا میکش معنی نخشک باده راه از جلد برود و لخت او باز بود
آتشی تو نفس تم درّه چو زر شیع نقطه فروغ سیاه روی نقش معنی مداد از ترکی نشئه قدر درد بحر رنجینه ما در قلم
از رنگ و بوی عید بزم نو انجمنه صبح از سعید جاودانه طلوع آسمان شام راسر با خبر مهر کهکشان بر گنجینه

زنگ صفحه دام پری فریب مقال نسخهٔ شیرازهٔ کاغذ آبروی هیکل سلیمان جاه مهرهٔ اوراق

صفحات تعلیق بلیغش با صریر قلم عندلیب سحاب موسم لطف الفاظ رقم و قطرات بر فصل معنی کار

سر سخن حکایات سر حساب نطق گلهٔ غنچه چمن افشان صفحات شبنم ساکن شیشهٔ گلشن املا جداول

اوراق نالهٔ دشت انواع قصاید سر لوح کتاب چشمهٔ کوه اقسام بلاغت صحایف قصاید چون شد

نگارش پر مست نه بندی از بلبلهٔ دربست شیرازه چو گردش پیک آشوب جبین جلدش

بد جلوه‌های طلاکاری است آشوب پنجم مثنوی آذر سمندر است که زمین شعرش با بر و دو جنگی اخگرانی

در این شعله زار غیرت شیخ عود سوخته قلم نگار زبر ده در این شیرازستان حجم او و دخته دانی بالی

نسخهٔ زرده کاغذ کتاب پروانه دریای شمع ریخته رشته مسطر تار رشته پیچ لیلی آتش آمیخته

ورقها زیاقوت اخگر رنگ بست سر گرم تمنا از سیم انگشت برق سایهٔ نیم شعلهٔ دود

مجمع تیره بختان قلم سوختگی قلم با گل بن مطرح سیاه و زان جلد خرد جنگی گزلک شمع باطن

بر دو بر آتش پرستان نقطهٔ شاخچه زر جسم دیده شیرازستان آبها رکاب کاغذ آید دیده کمان

بر صفحه شیرازهٔ سیه سیما جا گشته پای قلم مرغ دانه چنین شیرازهٔ آهنگ عود و رقم عطا

گزین شعله همرنگ سر سخن بیش کلاه یاقوت عرس حسن شیشه افشان کاغذ سخن

کلمه‌ای بی‌معنی [illegible] نقشش [illegible] لفظی بیجا [illegible] قلمش رقم [illegible] جوهر تحریر [illegible]

کلک بلاغت [illegible] پاره [illegible] دریای [illegible] بال [illegible] زر

[illegible] آتش [illegible] چون [illegible] دیده [illegible] گوهر [illegible]

[illegible] شعر [illegible] صحرای [illegible] بیت اکسیر [illegible] به میزان نظمش [illegible] اسلوب

[illegible] طبع چون [illegible] بزم [illegible] آسیا شعر [illegible] صنایع [illegible] الصنایع [illegible]

[illegible] صاحب [illegible] دلیل [illegible] لفظ [illegible] کشود [illegible] قالب را

[illegible] الفاظ نموده [illegible] مجلس [illegible] شرم شدی خیالش [illegible] رنگ شده [illegible] لفظش

بسکه [illegible] معنی [illegible] تا در معاملات سخن [illegible] نغمه [illegible] مسامع

ز شوق نغمه‌اش بلبل [illegible] زلالی / نیاید غنچه [illegible] بشاخ گلبن از رنگ خیالی / [illegible]

اگر [illegible] آئین [illegible] دل / [illegible] نقش [illegible] چرخ [illegible] بلند [illegible] / [illegible] گل [illegible]

[illegible] قصیده [illegible] / [illegible] معراج [illegible] لفظش [illegible] / [illegible] کرد / کرد

مصرع [illegible] شرف [illegible] غرب [illegible] / [illegible] زبان [illegible] / [illegible] معنی [illegible] لفظش

[illegible] زدود [illegible] مضمون [illegible] بدستش [illegible] نگاهی [illegible] آتش [illegible] / [illegible] برق [illegible]

گزلک یا تیغ پهلوانم از ریگ فولاد آبدار منقط با چنگ نا ایزد ینبید باب سخن چون صبح بهار لطیفه و از آثار فیضاب

زیر تیغ سیاه قلم پاک گهر از سنگ سمه کیوان بلند پایه پیچ مسطر از رشته زر فضیلت بر سر سبب چپ مسیر قطع کاغذ از اندازه

دفتر زر دو نظم و نثر قلم با صغیر جاه طلا و سیر چرخ هم منش آشنای حسن رقم با کتاب انجم اخگر آتش هم سنگ سر سخن آنکه زر نگینی عطا

خیال سر به کرسی فلک دیوان مدار افشان اشعار نکته سنجی مقال از دانه خیر حسنت سرمشق کتاب با لوح محفوظ از ازل مربوط به حفظ حدود

با قلم تقدیر باید منوط شیرازه این کتاب والا گوهر به تهور بعثا گسستن صفت اختر از نور ده جلد

فرقدان سیاه او خورشید یکذره آید در نظر
مطلع شود اگر زین قیامت نگار نمک را نام نهاده قصیده

و علم آتش خیزش مختصر گونا گون اشعار مثنوی لقب داده بسط چرخ که از نه پرده فلک منتظم گردیده در مقام

رفعت بقانون صفت پرده این نظم رسید اگر مانی خوش رقم بطرح نگار زینت الضمیرش مخفی نپردازد نقش

پشت نگار رقم صنم چین را بکلک قلم خطا هیشم کاتبی که از بهر تحسینش بسازد برگ گل تحریر بسینه سیاه سطر او رای

گلدسته معانی الوان مرتع بلندی خیال آسمان اساس داده بیست که هم خورده زخم روشنی مرغان

نغمه خوش سمنت بر باد داده اسباب طلسم چاک مدید بسکه جوش بر صفت گریبان باز موج را

آتش زبانه گفت طرز شعر بود که در حجاب قلمش نقل کرده نظم طبیعت که از کهوار ... سر زده

از حسن کلمات بقطع کرده دل محاسن عطا از عبارت مضمر همت نقل معنی ... کند

- ورزیده علم فقه است طهارت این فن شریعت اساسش مشهور آفاق گشته آوازه

فضای فارس از محکمه چرخ گذشته اگر از عدل بستیان قائل بود پروانه حکم حکمش نمیبود در دبستان

قصاص شعله بر سر دارش شمع ملی بود سفید و بی لفظ و معنی سیاهی مجمره آتش نشسته آوا در دو سر

نظم و نثر شیخ در دو آتش پیوسته خامه اش از اصابع او گزیده بلای پیش پا افتاده اش از مقاصد

سواد قرین عیار بر دوش مداد قلمش چکیده سیاهی کعبه فصاحت خانه قلمش بریده زمین حرام بلاغت

گزلک اصالت تیغ قربانی عرفات کاغذش انجابت زیارت عتبات دانی سخن نیست

حرف سکانه و بی رتبه نمیشود نامه او　　از بسکه صحبت قلم عادت کرد

دانسته غلط نیابد ز خامه او　　با حیای این مرده دل سر زنده تحریر بصنعت آشوب کرده

بر در کعبه مشهور آنکه بری دستش با و چنین سبعه معلقات رسید اگر کتاب معلولی بنظر صحیح

نثر شان درو رگ نستعلیق زد و رگ دشنه پیش از تندیک مقابله بجایان غلطش تصحیح بدل گشته

بشیوه تمهید محافظت سخن خوب را واجب شمرده لهذا در تصحیح اشعار لالی نهایت سعی بکار برد

چون آن نسخه نمود آیا زکه اول سبعه ریز دو ذکر عدد نظم بعبارت هفت بجز منحصر نمود بود تمام

با متن و این نسخه زیاده شتافت و یکی نکرده نظمش را موافق عدد مذکور یافت بسوی شش خوانند

مصر سخن جنبش چو بیت المقدس پیشش بیت پیش نونهالی که با ملک شکن نوشته نقش خورشید

در آتش افکند دلش دریای علم و خاطر خوش معنی لبش منبع گوهر زبرین نشئه عشق کیمیا دامنت

هر هستی و آشوب قیامت از آنجا که هر حرف چو آب از چشم سرنگار در دل نیافت موخ و خوشنویسان کتب

مشکین رقم محمود و یا زحیون دود دامن دوات برهم خورنده و ابیات آن نکته فهم چون جمعی و طفلان

بیکدیگر بی نیاز نمود بعضی این کتاب ناطمش از بی قدری تقریر ترتیب ساخته در جمعی اهل این که در کمیت

بی غرضی تحریر ترتیب پرداخته در ایام خیر انجام مطول کی در سی بیان سال و مختصر دانی که نامی آن سال ثابت

تحریر دو اثیر سپهر و وسیله فهم شرح مطالع مهر مثابت خوانان افلاک جهان شد شریعت رصد کواکب آسمان تحقیقات

عین القضات یا فلکی بشناسی معنی حضرت شیخ ابوالحسین ترتیب آن اجزای مغلوط توجه فرمود و بکلم و فتی

پیش از اول صحیح شد و بسعی این شیخ الحرم و صلحت بیش بصفا رسید بانی بیت المقدس برابل

طلوعش تقوا دید از برکت این تصحیح علاقش از جامه کعبه سیر و از میمنت این ترتیب رحلش

از حجر الاسود منیر دید اگر حکمتهم لالی نکو بیاد دای حق السعی او می دادند و در نظم شعر نیز آنگاه

در ستایش و حقیقت قطع نظر از حق السعی لایق صد کوه صنعت تعریف و قابل هزار عرضه و صنعت

از جمله علوی که با جمهور دانی کلام الهی طبیعی او گردیده که صنعت صد هزار تن انقطاع حرف نکو آید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسوادان در پی روشنی سواد بدرون نوشتنش بی خطا فتح قضای کلک و مداد کلمه

شاعری نقل از این مثنوی که داشته بجای سنبل در نعل تیغش که اشته درایوان

انشا بفرمان شاه مدو تاریخچه بر طغرا رسید ترتیب مذکور باد

این کتاب که فیضش با علی وادی رسید دیباچه مشتمل

بهفت آشوب از تصنیف ملا طغرای مشهدی

باتمام رسید

حکم نوشته روی کرده‌اند با ضرورت
روح در درون قالب درآید و مملکت وجود را آبادان کرد
گرفت و دید که نفس نام شخصی در آن دیار درآمده
و گوشه پادشاهی از خود قرار داده نشسته است
و ملازمت روح چندین کسی که عقل و ادراک
فهم وغیره هستند باشد که در وقت درآمدن روح
در قالب همراه او بودند از ایشان پرسید که این
کیست گفتند نفس نام شخصی است خود را مهم
این خطه شده است و چنان پادشاه در برابر روح
فرمود که دو پادشاه در اقلیمی نگنجد گفتند که حضرت
پادشاه عظیم الشان اند و هر کسی اهل دیار
و همه تابع امر ایشان شدند نفس چه وجه دارد
که در برابر یار با فلک مجلس نشست آیا نبود او
چون سلطان روح این مقدمات را از زبان فضل خیال

بسم الله الرحمن الرحیم

وقتی که معمار ازل عمارت وجود را بنیاد
کرده بخیال آنکه الانسان سری و انا سره
قالب آدم را بهیات خیمه روح امر شد که در کلبه قالب
درآی چون روح درآمد از احوال ماضی و استقبال
اطلاع تمام داشت معامله وجود بنیاد قالب آدم
در چشم وی بسیار فتیح نمود و در آمدن درون قالب
اهمال میکرد و راضی نمیشد بعد از آن عزّ فرموده که ترا
ازین کلبه بیرون خواهیم کرد چون روح شنیده امر او
بود و در مصلحت عظیم دانست لاجرم در انقیاد

حکم

شد چون روح خدمتکاره او را مشاهده کرد
زیر طوق دولت دیدی ظاهر آورد که بیمار غلط عماد اول او
در دل را راه داده بود هم بیماری معلوم شد او نیز خدمتکاره
بوده است مینا بود او را خدمت حواله فرمود آخر بحکم قدرت
الهی فی منصب کوتوالی شهر وجود در آمد و مفوض ساختند
و حواس پنجگانه که از خدمتکاران خاص روح بودند اما
نیز بحکم خدمتکاره نفس سپردند و خود زیر بار عشق و خطر
قرار نشا عرصه از دست ما و عشق نوشیدن
گرفت و نفس هیچ طرف این شهر هر کدام
ازین خدمتکاران لایق الخدمت حواله داشت
وجود همیشه در ملازمت روح می بود چون نفس
رند و فیلسوف بود ناظر نماند زمین ملک
شاه را از باب اندیشه مینمودم مگر بیمار و فیلسوف
او را بر دعا نیامد خبر جز او را زنی بار برآمدن میخواند
نفس را مخدومی را آتش گرفت و بخدمتکار

خدمتکاران خود شنید از بس که پاک طینت و والا نژاد
بود در استقلال میپنداشت و صلاح خود نه او
نمیکرد و پدر او را هرگز در خاطر نرسید بر سر تخت
و فرماندهی خود قرار گرفته اما احوال وجود خلف را
مشاهده میکرد نفس خبیث همیشه که عداوت من از خاطر
او بر آمده است و زوج پادشاه عیلوس گشت
و خدمتکاران صاحب تدبیر و مشورت و چون عقل
وزیر همراه خود داده با آن نمیتوانم بعداوت
برابر شد مصلحت کار در خاطر ملکه را از این رفت
که خود را یکی از خدمتکاران فدوی دیرینش او ظاهر نمایم
و منتظر و فرصت باشم اگر فرصت یابم توانم او را
از پا اندازم عاقبت همچنان کرد که از روی عجز و انکسار
به در آستان عالیشان سلطان روح آمده زمین خدمت
بلب ادب ببوسید و در سلک خدام نعیم آن

سبب ملال خاطر اشرف گردد ای اهل حق بگه

باین وادی درآمده و از فقر استغنا یعنی

فرموده اند مرا ذوق بسیار داده است هر در

افق آیتی حیرت آن تمام بتمام فرموده اند هر که

آنچه دیده و شنیده گفت در منصوره [illegible]

و منجمله صورت آرای نو شنیده نماند که یک مرتبه

لباس سیاحی پوشیده گرد عالم سیر میکردم ناگاه

بشهری رسیدم که آن شهر نوبت لطیف و

مطبوع بود پرسیدم که نام این شهر چیست و

حاکم این کیست گفتند این شهر را خیسم گویند و نام

نام مرد است که حاکم این شهر است مرا

ذوق ملاقات او بسیار شد چون بخانه او رسیدم

بدل کردم از پس آن مرد خوش خلق و نیک ذات

ثقه مرا الطاف من فراوان در خانه خود جای داد و

بر دیدار او تشنه بودم که ناگاه حسن نام دختری

و چون اندکی نوعی در خاطر روح جا کرفت که روح تعقل
تابع امر او شد بهر جانب که او میبرد ملازمت
اکر روزی نفس در خدمت روح نشسته بود و از بهر
سخنی مشکل در روح پرسید که ای نفس در فضای عالم
بسیار کشته بهر ملک و بر امرا ملاحظه کرده احوال دل تمام
نسبتی دارم از محبت و شفقت من با او بسیار
غافل افتاده است او در این غم را اکثر اوقات
ملول میباشد چیزی که دلخواه دار و نیافت
او اول از بن ورطه غم بیرون کشد آنچه باشد نفس
کفت چیزی را که من دیده ام و مرا یاد ملاقات
شده منتج است بعرض رسانیده کان پایه میسر
خلافی بسی علم اما در ملاحظه در امر نیز اهتمام
ساخت اول آنکه سخنی غریب است در ملازمت
پادشاهان مذکور کردن کمال ادب است دیگر
مبادا عرض من بدرجه اجابت موقوف نشود و

بسیار رغبت بسفر دارد و از اطلاع داشتند و میخواهند
چیزی از این سفر کرده بر یادم داده باشند چون نظر
پیش پدر رسید و صورت احوال یکایک ظاهر ساخت
پدر از شنیدن این حرف متألم و متفکر گشت گفت
من دختر دارم و حقیقت لشکر پادشاه را شنیده ام
که چه حالت و میدانم که با احوال او خبر داده و بجای او
پیش آمد با همه صورت پیش دختر رفت و اظهار
این مقدمه فرا کرد پدر از ملاحظه پادشاه متوجه
شد که چون را اجازت رفتن دهد لاجرم چون این
سخن را شنید لب برشگفت و بگوید که پدر نیست
که تو پدر بزرگوار من از روی ادب گستاخی نموده ام
کرده اما عجب مردی است که توقع وا ازین وادی هیچ
خبر ندارد من اکنون هم که با مدرک بشارت قاصد
بروم با پسر این نشسته ام که خبریم در راه شوم
تا آنکه از برای من قاصدان دریا آمد و رفت نکند

با آواز از درون خانه برآمده روبروی من ایستاده
شد و جناب من نگاه کرد چنانکه یک نگاه لطف اراده
و عنان اختیارم از دست رفت و کار من بجای
رسید که دیوانه و مدهوش شده گرد خانه او
گردیدم اما مردم فهمیدند و شنیدم که از سر من
فاش کردند و مرا آزار دهند ملاحظه آن
امر کرده از آنجا زود برآمدم از آن روز که آمده‌ام
در خدمت حضرت بندگی قیام نمایم و اگر
حکم حضرت شود من او را بحسب الحکم بملازمت
اشرف بیارم فرموده‌اند که بسیار خوب
نفس نظربازی صدق داشت که از حال حواس تمیز
نمود جالاک و تیز رو و عیار بود او در کیفیت
تنزل شهر بدن رو و بدن را از یا سلام بخوار
وقتی بر خصمت احوال خود در ملازمت پادشاه
شده است و پادشاه از برای دیدن او بسیار

بعض از سواران با خبر دار یکی چون بعض منتظر
ر رفت بود دیگر دستی شنیدن این سخن فی الحال
بخدمت پادشاه رسید و پادشاه را با جمیع
خدم و حشم تیار کرده هند منزل بمنزل قطع راه
و مراحل المراحل مرفت مینمود تا آنکه نزدیک
حوالی شهر بدن رسیدند چون حقیقت شهر
بدن اطلاع ندا شتند ادراک نام قاصدی را
عیاری او را الباس عیاری پوشانیده جانب
شهر بدن روانه ساختند چون قاصد نیز زود
ادراک شهر بدن رسید خواست که خبر
کی میباشد و کدام کسان در خدمت او میباشند
گفتند حسن و حسنت است که در هزار پرده میباشد
و از جانب او که میتواند حرفی بر زبان آرد اند با چند
کنیزک از ناز و غمزه و کرشمه باشد رباعی نام
آن باغبان صفت اهل خرم باعیش و طرب و

وازکثرت آمد و رفت پای مردم فرسوده نشوند
رفتن می‌کوی آسمان باشند و عزت و حرمت من چه اقرار
طالب را از ذوق شوق من عالم آید نوای ارزو
وازجانب ما عذری بگو که حسن دختری است با نحو
وخود رای و اختیار ندست او نیست بدل
چون استعداد بیات ارزهای حسن شنید لاعلاج شده
حسن نظر آید و حقیقت احوال را بالکلیه معلوم نظر
کرد چه نظرای نیت را از زبان بدل شنفت
جانب پادشاه روانه شد چون نزدیک پادشاه
رسید آنچه سرگذشت بود یک یک عرضه داشت پادشاه
از استماع این معانی مضطرب شد و تعصب درآمد
که من پادشاه هفت اقلیم و هیچ چیز را از
حکم من چاره نیست حسن چه زن است باشد را اعتماد
نمی‌کند و از فرمان من سر به سجده و هم نام چاره ندا
او را فرموده عقل را از دیگر سوار شوده و نفس

از پرسش و خدمت بر ملاحظه در میان نیست فرمود آنچه

بکار او در رسد خواه موافق مدعا باشد خواه غیر مدعا

پیش آید از چنین عقل از جانب باشاه رخصت یافت

زبان ادب را او بستند و بعوض رسانید که حضرت

اول بدین جهت باشد در سرای پادشاه شکر کند

و بدن خود از خدمت خدا حضرت نگردد

او بمجرد استماع پیش دختر خود آمد و در بند فرستاده

شد چون از دختر چه پرسید دختر از کبر گمان چه

مصلحت دید ظاهرا مادر با فکر کبرک است از با مادر

رخصت بداد و خود و اقرار گناه از جانب آن کبرک

صادر شده است پادشاه باین شان عالی را

بر سر کنیزک گرگ شد از معامله این است سهل است

دیگران کبرک هم مصلحت بود بوده است خبری را

بشوق بسیار و بلسنمارت طلب بیست آمد بنزد و

لذیذ باشد لائی آشنت از حضرت ارسی

ولهو ولعب مشغول است خط و خال نام جم جد منکاران
حسن است در خدمت دربار آن شاه قبا منه بعد
چون حسن بسیار مغرور و متکبر شده است بمجلس ملاقات
نمیکند و ملطفت میشود خود را از مجلس اهل عالم دور
انداخته است ادراک چون این کلام را در باب وقت
برگشته بمجلس رمت پادشاه آمد و حقیقت احوال
را از قرار واقع بعرض رسانید پادشاه از عقل
رسید که چگونه باید کرد عقل گفت از من و وزیر من
در ذات امر مخفی نیست و حضرت پادشاه
و جمیع توابع پادشاه توجه بعقل من دارند مرا باید
که تا بیش این مرا از خلافت بدعا نباشد بعرض
رسانیم دیگر از طبیعت پادشاه نیز ملاحظه داریم
که سخن بنده در خاطر حضرت خطور قرار کرده و اگر
سخن مرا موافق دولت دانند در طرف بدعا باشد
باقی می سپارد از فرمایند و اگر مناسب نباشند (نفی)

مدتی می‌فریفتند و حقیقت پادشاه روح و تحقیق

دل را می‌شنود این حقیقت بینش حسن ظاهر می‌کردند

لیکن مشورت ناز و کرشمه و غمزه می‌نمود یکبار که

با این وادی می‌آمد اما از روی دل را نمی‌شنود

محبت تمام می‌خواست ولی صدا آنرا گاهی میداد

گاهی با میدان چنبر رخصت می‌نمود تا آنکه مدت

بسیار گذشت و آمد و شد واحد آن از حد و عدد

تجاوز نمود روزی حسن مهربان گشته و ملاطفت‌ها

کرد و نشست بحرکت آورده ناز و غمزه و کرشمه کف را

بیش از این محبت و مشفقت درباره من جدا

روا داشتن خوب نیست ملک مسخر عزمت است دنیا

بهبودی نمی‌باید اشارت ظاهر خیر را

از برای کار رسالت نمایند و از آنجمله خدمتگاری سال عمر

زبان خدمت بپوشید و غصه داشت کرد را

ما جدیت دل را امتحان نکردیم و از نیک و بدش

مراجعت بلد یار خود نمایند و بر تخت خلافت نشیند
و همان دو هندو مکاران از نظر ادراک بست
کافی است از شنو ابجد منت باشد و چهل نهم
جانب حبس با نوا آمد و رفت دارند و تسوعات نماید
نمی بینند و تحفها و غرایب از جانب حضرت سیر اقرار
دارند و تعقل زنگیت و تعقیبش قرب کمال الله تعالی
رسانند اطاعت در کردن جان اندوخته ملازمت
بار با لجفکان درگاه خود ارسانند چون پادشاه
این فلابات را از عقل استماع فرمودند بی نسبت پسند
و نهایت خورسند افتاد دار نهالی نیکی کشن ورزید
دلپذیر و مشورت دولتخواهان لطیف نهضت
فرمودند بجانب هفت اقرار خویش قرار گرفت و
ابجد منت را الاهال عقل سیر دعقل الحسب الحکم لطف و
ادراک اخلیفها و امارت بخشیده جانب شهر
بدل جانشی رسل انها میکرد و آن هر دو ملازم

روی او کرده‌اند و نگاه هم چون لب بسیار داشت
چون دل جانب او دید آن نزار چهار فرقی و هزاران دل
مشتاق او دید و گفت من این کسی را می‌شناسم
که کیست و مقصود من چیست و از کدام و باریست و
در نیمه ... حکایت است چنین نگاه در قلعه روی او شده بود
تا نشنیدن سر نوشت او را آنچه از حقیقت احوال بود
[illegible] ظاهر هر چند دل این فقیر را از کجا شنیده نوبت
خبر شنید که ... از خیل حسن با نامه جدا است و او
او چگونه است نگاه گفت من یکی از بندگان حسنم و
حسن [illegible] تفاوت از اینجا قیاس باید کرد
[illegible] بگرید من که باشم [illegible]
او چو ... شد ... من کمین بنده او [illegible]
دل از استماع این سخن بسیار شاد شد بعد از آن نگاه را
خلوتگاه در منزل خود نگاه داشت بار بر قیاس اجازت فرمود
و خود در فراق حسن ... ماند و شوق حسن او را چنان

مواجبه نموده ایم بهتر است که اگر دل بیمار
مسدود بدیم خوب میشد زیرا در این اواخر ایام کار افسوس
خواهد فی البدیهه ندارد حس را بزرگ ... چیز
شنیده آمد که لگاه که بیمار داشت ...
ملاحظه میکرد و دور گوشه افتاده میبود تعقیب کننده را از
برای دیدن دل کدام یک را انتخاب نموده را او دیده مشاهده
آنها هم متفق شده قرار داده اند بهتر است که
او را باید فرستاد چرا که لگاه تیز رو و عیار است
است زود خواهد رسید و حقیقت احوال او را
بواقعی معلوم کرده خواهد آمد حسن را از دیدن لگاه بسیار
خوش آمد بعد از آن لگاه را بحضور خود طلبیده فرمودند
تو برو احوال دل معلوم کرده بیا چون لگاه حسب الحکم
جانب دل متوجه شد و روزی از بیرون شهر بیرون
برآمده بود لگاه در سر راه ملاقات کرد چون
لگاه جانب دل نگاه کرد از شدت ... غیرت ...

نصیحت و موعظت میفرمود فاما ازانجا که محبت
دلشدگان است اصلاح دل رجوع نمیکرد و نصایح او را
کم از باد میدانست چون ناموس برادر وزیر و فرستاده بازده
مجد نمیکرد و او را از پیش خود دور کردن نتوانست اما بجهت ن
او را پیش خود از هیچ وجه مصلحت نمیدید و سخنان او را
گوش نمیکرد ناموس چون دید که او نصیحت او را قبول
نمیکند و لطف مرحمت نمیشود ناموس نیز از پیش او
رنجیده شده راه خود گرفت چون مدت بسیار بهمین طریق
گذشت شوق او را از حد گذرانید تا بضرورت
جامه صبر بدرید و از پرده بیرون افتاد و قرار داد که
مرا پادشاه رخصت دهد یا ندهد من روی
حسن می آرم و خود را بخدمت میرسانم و دل در جای
خیالی بود که در ذات آن لعبت را از احوال آن اطلاع
شد و سوی آن نام برادر میداشت نوشت بجانب اور ولله

در اضطراب آورده که از جمیع امور دنیا خود را فارغ ساخته
و در گوشه اندوه و الم با او اگر فرصت بخیا و بیاد ساختم
دو خواجه سرا داشت آنها از اهل شهر مصلحت کار نش
عقل می فرستاد و مکتوب که من در شوق و در فراق
حسن خراب گشته ام بحضرت بادشاه معروض دار
که از احوال ما خبردار باشند و چاره ذلالت من بکنند والا من
از دست رفته ام عقل ابتهاج یافت در ملازمت بادشاه
ظاهر چنین یافت فرمود از تمنا دل داد و گفت
که این را الله تعالی بسبب ایام نوبک رسیده است و حفظ را ایلچی
خود جمع دارید از این دل ناموس بادشاه مرد [illegible]
که برادر عقل بوده است ملازمت دل فرستاده اند
و گفته اند تو مرد صالح و برادر وزیر [illegible] باید که بجد
دل قیام نمایی و او را جمعیت و قرار دهد و دلداری
دلداری کرده باشی چون ناموس بجد [illegible] شد
دل رسید آنچه حقوق بندگی بوده بجا آورده صحبت

وکسی را اینی می‌لیست که لی و ملاحظه لشهر در آید لیس
لکی ه خیلی ملکی رت که از پیش حسن نیفه تمام رسیده لهو ایرا
طلب داشته احوال خود را ما و اظهار نماید خیلی تا آنچه
مصلحت دید همان کنیم کمک لیش همت دره خاطر دل بسیار
شد مدتی و مسیح آمد لعلوم بدید منوچهر والی حسن گوید
حد فریب والی آمد رسید بد فهم مامی خود ملکی رسید داد
مردانه و خوش طبع او را نیست که در وقت ما
و انگلیسی دو سند از سه تمام همان است که طرف دیگر
خود رامیش لکی ه نرسید منند و او را از ما دعاگو بیند
و واقعه آمدن ما و اظهار نمایند چون فهم این سخن را
شنیده سرا از حکم به پنجند بجان منت قبول این امر کرده
نیست لکی منوچهر که بد چون بود از چند روز بی‌نهایت لکی در مسجد
لکی را ملاقات کرد حقیقت مشغولی حسن را
تمام کند لیست از شنیدن این خبر بسیار ملول و دلگیر
شد گفت دل بسیار میل کرده که بخشش روی پیش آمده

آنرا ملازمت دل فرستاد و گفت هر نوعی که داند
و هر روشی که تواند دلرا بیچاره مکن چون وسواس عشق او
رنجیده باظهار تملق و اخلاص نمودن در خانه باز گرفت
او را شنیده بار بهانه مضطرب خیز چون اضطراب او
از حد گذشت تاب فراق نتوانست آورده فی الحال از خدمت
پدر بدر رفت و کمر بسته بار جستن محکم بست و رو بجانب
نجد نهاد آورده مناسب حال روی به مجنون زان بدل
اول که بود باخ ناقه لیلی پدر چون این واقعه را
شنید هیچ باحوال او نیز داخلی و از غضب او مجلس را
روان کرد و گفت قدم بحکم من بیرون نهاد
هر جا که بپرسش آید او را فی الحال هزار هامون و
دشت طی کرده لشکر خشم رسید از چند خدمتکار
همت با هم خدمتکار فقط حالا که و در روز بزده
او را پیش خود طلبید و تدبیر جست از حال حقیقی ربایند
او نعوض رسید هر چون در پی او رسیده ایم و کسی را

که بر مسند آمد تماشا همی کرد چه قدرتست که بی
فرمان شاه جانب او نگاه نوازش کرد در خاطر نگاه
کرد حال حسن دل بجد برطرف شد و در سودای کنیت دل
آمد و فریب میسر کرد او را از وصال مطلوب امیدوار میساخت
منع کرد چون این سلوک را دل و خدمتگاران شنیدند
حیران و متحیر شدند و از جانب نگاه هم مأیوس گشته
احوال خود را به پدر حسن ظاهر ساختند پدر حسن چون دانست
که دل باین طریق آمده است او نیز همین مدعا را حواله حسن
کرد ازین و ضبط نامیسرت تمام بدل روی داد دل او
خدمتگاران دل جمع در یک گوشه فراهم نشستند
از بس که دل را شوق دیدار حسن بیشتر بود بقای او
از حد گذشته بود از گوشه مسکنت خود برآمده
گرد حوالی حسن مسکنت کلبه در دشت نامول
جا میگرفت و گاهی رشته شوق او کشیده در شهر بند

چراکه احوال حسن بیک مسند انم که او مطیع و در غربت دور
مانده است و اکنون دل لطافی معشوق و فلک دوران
آمده خود را دلدار و قبول کند یا نه و مبادا بگوید این مرده
دیگر آمده اینی سبب رسیده به هر حال هر آینه بیشتر باید
بینش حسن ظاهر شد نامه بینم از در حق او چه میگوید
چون نگاه بینش حسن رسید زمان خدمت بنویسد
و از آمدن دل و برگشتن او عرض کرد حسن بی خود از شنیدن
این سخن بعضی در آمد نشور و شعف او دیگر دو چند را
یکباره کی از و دور گرفت و گفت بر اینکه آمده است و
در این مقام چگونه رسیده است و از این آمدن او را
هیچ فایده و سود نیست غیر از برگشتن یار کاری و دیگر کار
نه آمده و نگاه او فرمود در نهان ز ما دور و بد بود و
التفات نمی نمایی و اگر او بینش تو آمد آخر این هیچ
آمدن بد بود و منع کنی تا این سودا از خاطر ازین خود بدر کند
والدم از نو خواهم رنجید نگاه گفت ازین بینش و

ملازمت این محض از اخلاص دید رخصت داد و
امداد کار محمد احوال که مهر ازای متوجه ملازمت حسن
گشت که این محمد منت حسن رسید حیایی عبودیت بر زبان
ادب نهاد در زبان لبش او گشت دعا و خدمت آغاز
کرد حسن حبیب او را دید از اسبان خوش کو و غریب نادر طبع
میباید بصد جان رسید بدیا م از رسید که چه کس و از کجا
و درین دیار چرا وقد در جواب آن عرض حسن کرد که نام من مهر است
و در دیار شاه عشق منا نشستم و انحی برای ملازمت نادر و کمال
این درگاه رسیده ام تا در سلک خدمتگاران انتظام
حسن رسید که چه هنر داری گفت من نشانه سلطان
عشق ام هنری که دارم همان است که خدمت سلطان را
به جای آرم چون حسن این گفت بشنید لب را
خوش وقت کردید و گفت که مرا بچنین خدمتگار
در کار بود و فرمود روان منظر چشم من آشنای نیست
که نیم نماو فرود آی خانه خالی است حسن مهر را یکی از

بی آوازه چون مدتی بدین نسق برآمد و
کار نسخ ساخته نشد همه خدمتگاران دل بر
داشته برخاستند راه خود گرفتند بغیر از سه خدمتگاران
که همت و مهر باشند ما و نماندند در وفا درستی همت و
مهر یکی نشسته بودند همت مهر را گفت که ای دل
ما دو خدمتگار مانده ایم و از ما هر دو تنهایی نیست که ما هم
برخاسته برویم پس بهتر آنست که ما و تو فکری کنیم
شاید بعضی فکر و تدبیر ما دل بگوش نشیند مقصود ما بر
مهر گفت بود این ای همت اگر ما از حضرت نشد
ابدالعفی در خدمتگاری حسن قرار نمید هم شاید توانیم
بدین سبب او را ز اولاد شفقت و مرحمت او را همه
سخن مهر لبیب قریب مصلحت آمد و هر دو بخدمت
دل رسیدند و شکر خواه خود را بیان بودند آخر همت
رخصت مهر از دل خواست دل نیز جواب تلطف

دل چون پادشاهزاده به نهایت حسن و لطافت داشت
که هیچ نگاری در روی زمین مثل او نزاده بیک نگاه عنان
اختیار حسن از دست تصرف او بدر رفت و شوق او را
بدیدن دل لیسا را آواره بهر در بی انجام دخل یافته بوصل
رسیدند که این پادشاهزاده است و از برای تماشای
سلطنت و پادشاهی کرده سر در بیابان فراق نهاده
تا باینجا رسیده و از بهر تماشای کارش رسوای شهید او او
انس نشسته که اکنون تمام از احوال او خبر دارند و بخشش ازل
محبت و شفقت درباره او روا دارند چون نصیحت مهر
در دل حسن قرار گرفت از این مقدمه خود را معذور یافت
اکنون او را رخصت داد از هر گاه دل پیش خود بنشاند که تا
سخن و امیدوار وصال حسن که از شنیدن این سخن بسیار
خوشحال و شکر گفت که بود و منزل تمام از پیش حسن برخاسته
در فکر تکلیف دل شد از برای آسایش خود و خانه ساخت

خدمتگزاران خاص را همه در خدمت خویش نگاه داشت

و همواره سخن‌ها از دست ساقی و شنیدن گرفت

و مهر آگه و از هم خدمتگزاری و جلسه‌ها دست از حد زیاده

بجای آورد از دست در دل حسن جا گرفت و نوبت‌های

نازی و مجد و [illegible] که داشتند و [illegible] از مدت مدید روز به

حسن بر بالای صفحه زرنگار آمد از گلشن رخسار می‌شکفید

نشست [illegible] نوشیدند و [illegible] ناز می‌کرد

و دل محبوب وا [illegible] و شنیدا [illegible] در کوچه خانه

حسن ایستاده [illegible] نگاه در نظر مهر در آمد چون مهر او را

دید [illegible] اشاره کرد نگاه چون در حق او

التفات زیاد داشت بروش ملک و از بس مهرها

بحسن ظاهر [illegible] دل مسکین و از احوال زار و

نزار استاده و منظر التفات نشست چون

از گفتگو شگفت آمد [illegible] دل [illegible] گفت [illegible] کرد [illegible]

که حقیقت مستتر لذت شوق ما در میان مردم ظاهر حیث

و اشتیاق ما به مثال علّه کرده است بنگاه گفته

بهر آن است که ارحامت که جدای ظاهر باید حیث زود

ترک کرده شود تا از زبان بدگویان خلاصی یابیم و از دهان

منطوقست بهره مند کردیم لیکن از اینجا که بدین ظاهر کرد

و بدین خود رضای بی همه را خیال و انداخت چون زن را

فهمید راضی نشد و گفت درکار خیر حاجت

هیچ استخاره نیست پس در ادراک ایام آنچه بود لازم

که جدای تو جمع ساخته جشنی آراسته عیش و عشرت

تمام نمودند سار و لولی تمام حیکی و فاحشه ها همه در بزم

حاضر شدند و حسن را که جدا کرده بدل سپردند چون حسن

به صرف دل در آمد بعد از چند گاه حسن را گرفته بولایت

خود بار رسید و بعد از مدت زوج مصروف شده

زنان از عقب را مشغول نموده عذر تقصیرات بزبان عجز و

نیاز آورده زوج اگرچه رنجیده که از تو تمام داشت اما

که نام آن خانه محل الالهام نهاده بود نوبتی مرطوب و مصفی
و محل لطافت و هوا دل را انصاف در آن جا ها طلبید چون
دل در آنجا رسید چه بیند اگر گویی هشت بهشت
بهایست چند گاه دل در آنجا آمد و فیروز نگاه از و جو گو
شده حقیقت احوال شوق دل را بحسن ظاهر میکرد
چون حسن چهره او در ملکوت جلوه گر دید نصیب جان مشتاق دیدار
و خواهان وصال او گوید حسن از ملاحظه دل گاه گاهی
نهانی جانب خانه آگاه نمود ملاقات دلی آمد و فیض میکرد
روزی چند بدین طریق بسر بردند آخر الامر فتنه نام
زنانه انگیزه بر شوخی و بر فن متوسط شهر بدل نمود حجه
شوق حسن و آمد و رفت او معلوم کرده کرد بطریق
رقابت مشغول بدل رفت و از اوضاع احوال آنها را معلوم
بدل خبر اما از لای حسن مشهور علیه دلیل یا او بحث
بسیار نمود ازین و ادب بحسن و نگاه هیچ ظاهر
نکرد فتنه شرمسار گشت چون حسن فهمید از حقیقه

حسنه و خلق جمیله ایشان بسیار خوشوقت و محظوظ
شده بعد ازان که پی‌درپی عواطف هر کس را ایشان جمع
طلب میکردند و از روی لطف و مهربانی آنها را گاه بگاه
در آغوش و گاه به کنار میکشید تا آنکه خیال و ذوق نوعی
در دل روح جا گرفت زیرا که روح کارهای امور سلطنت و
کاروبار خلافت اختیارات نموده و پیوسته به آنها مشغول
میبود در بین این کیفیت به ناگهان خیال و ذوق روح
چنان مایل شده است که از اشغال امور سلطنت برگردانید
ذوق فرصت ما فیه در خدمت روح آمد و فرزند
میشود و در آن بدو دستانش میشود و میگفت که
الله تعالی در عالم وجه ساز خوف و خیال دیگر پیدا
چون این حسن مقدمات از زبان بعضی شنید محبت آنها
زیاده سرگرم شد الغرض محبت خیال و ذوق در
دل روح بسیار غلبه کرد که دست بعضی جفدر از

شفقت و مهر پدری که در حق فرزند مبذول شد فراوان
نمود و لوازم ترحم آنچه حقیقت گذشته و در آن سینه
از آن تأسف رنجه فرمود که دردمندیست جگر گزنده
و کدام چاره کشی و حسرت را چگونه بدست آورده
از آنچه گذشت به جز اینکه شکایت حال نمودن
رفع حقیقت احوال دل را مسموع نموده و بر لسان و
سرکه ای آن را اطلاع فرمودند که دل را محنت و منغصت
بسیار کشیده باشی از آن وقت دیگر از روی تعطف
و نوازش علیحده در خدمت خود طلبید و از فیض
مجلس و صحبت خود لذتش از ۱۲۰۵ و در میان چنین خوب
مدید برین نسق بر آمد حین سنه ناگاه احتمال نام لبرت
وصف نام دختری کرد هرگاه برادر و خواهری بیت
حسن و جمال داشتند که مجموعی خوب و نیک روش
بودند و فرحود دند چون رفع از اوصاف حسنه

کریمه [illegible] سرانجام سلطنت هیچ نقصی نمی‌باشد
و در این بیهوده خلافی نبود و میگویند شنیده باشند و دیگر
نیز از جملهٔ احوال امیرزاده شنیدم و تمام [illegible]
خلافی هیچ او را نبوسید و [illegible] نفس [illegible] کرده
محبتی چنان از جا برد که ذره ذره [illegible] پادشاهی
اصلا متوجه نشد این تحفه [illegible] ظلمه
حقیقت [illegible] روح را اظهار آن [illegible] کرد خواص [illegible]
اول روح لا [illegible] این خبر اندر [illegible] چند [illegible]
متعلقان خاص روح [illegible] دیدار مقدمات [illegible]
و خوش [illegible] و نفس گفتند [illegible] دلا خوش
باشی [illegible] در روح افتاد اکنون بسیار خوب شد
که پادشاه مملکت [illegible] تمامی در قبض تصرف
در آید نفس چو این حکایت را فرمود [illegible] تمام [illegible]
معروف [illegible] گفت [illegible] اطراف ولایت [illegible]
[illegible] باشند حبیب روح بسیار زبون شود و لشکر

از جهات ممالک فارغ و آسوده خاطر نمایند تا بجهت
خیال و ذوق در دل او هیچ فکر و تکدر نماند در روز بیست
نفس نفیس به نحو خاطر ملکی رسانیدم در این تکدر
در عمل سابقا ... الله وقتی آنها هیچ فکری از جهات
مملکت در دل عمده نکنند تا نفس لطیفه
بحر یعنی برسانید از حضرت ... خدمت شما
پادشاه ملک القدیم وجود بدهم تمام امور مملکت
وجود داشته باشد ترقی ایشان ... کس
کلیه آسته شما مدرک در تدبیر امور سلطنت توجه
ممنوع باشند چون در نظر روح تدبیر امور سلطنت نمایند
خیال ذوق از جمیع کارها بهتر ممنوع در جواب آن گفت
از ما را این باب هیچ نگویند و میرسد و حکم نبود
که من بخیال و ذوق خود ما مشغول باشم و تمام
مملکت وجه از برای آن سپردم از ما را تنبیه

منی و حیز زاده است [illegible] ازاله [illegible] و حجابکی
طریقت سیکرا اشارت کرده و قصد این انوار ولایت
وجود را در نقش حجه در آنکه روح زار نقش ساخته متعلق
بود را این ولایت مرکند از روح [illegible] آیه و خراند
بحدیث [illegible] [illegible] [illegible] نقش [illegible]
مشرق لسان ولایت و بدیعی که نقش نفس همه را
بحدیث یا دشت [illegible] [illegible] [illegible] عزت
از نور دل اد اکرد کرما در بی اندو کرد انم [illegible] دارد
و بدین نعلی [illegible] خواهند را هیچ فکر و اندیشه ارکلد
حجه بدار مدار تمام اکر و حجه در دست تصرف نور قرار
کرفته و از بدیعی خراب ساخته ز دیکت [illegible]
آمد بسیار [illegible] یا دهست مو [illegible] عرض کرد
زما اداری را روح بخشنده [illegible] و قرار [illegible] مجدد
هیچ جواب با صواب نمود [illegible] سمع عقل را

او را هیچ قوه‌ای در بدن نمانده پس در خیال قدم
دلیر نشود و در نهایت جد مملکت را آن روح نگذارند
در هیچ محل این ولایت دخل نمایند چنین نفس
ماهی این مقدار قوت و قدرت بخشید بقول آگاه دو لو
نه جالیس است آن آذر دلیری تمام شد اطراف ولایت
وجود را به کلی تمام داده به عیش و عشرت مشغول بود
و از جد مملکت داران روح که منحوس است اگر بخواهد جل
نکند آنها جد مملکت را آن نفس اراده نظم ساخته شده
لشکر بحری دخل بکند اما این جد خاک مثل آلامی بند
نمودند مانوس گشتند چه انگشت اند خنده و از لشکر
متفرق شدند و اطراف را خویش گرفتند جمیع حد شکیبایی
از کرده خویش و بی‌جا نشسته رفتند از بس که نفس را
قوت ننشسته و طاقت نشمارد دزد که از آن جزئی
ماشی لیسیده و امرهای ناشایسته بدعت نهادند
عقل را در روح مجوز است در نفس یکار و

نقض ... [illegible]

و آنچه ... [illegible] ... و بنده را ... [illegible]

را آمده و ... [illegible]

مشغول ... عقل باشم ... و او را ... [illegible]

و آمده ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... عقل ... [illegible]

... [illegible]

... عقل ... [illegible]

... عقل ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

خیال و تصور نمود چنین عقل مرد دانا و زیرک بود در بیت
که ذات روح القدس با لال کرده و از قرب محبت
خیال به خرق و دوار حجاب رده بالضروره عقل خانه صغیر
بدرید و لباس سپاهی را در بر کشید و روی بجانب کوه و
صحرا آورده بنیاد برین سو که آمد مگر در اندر فنا ساخت
تجلیات و عجایب در سر که خطر کرد از ناگاه
بمقامی رسید چه بیند که در آن منزل از لطف جو
رحمت و با عظمت قرار گرفته که جدا منزلت بجز
عقل بلرزید تا او رسید دهان گوید و اسف از
حقیقت آن که دارد چه کس اید و نام تحیت و
در سر مقام به چه کار بید و او کدام و با رمدان خوان
باد ... و تعظیم و ... آن لطف از من ادبار
... دیگر از متعلقان و نام من همت است
از ان ... از وی مملکت وجود را در قبض و تصرف

که از گاو وردیده [illegible] نشنیدیم
بیم از انداز [illegible] نشان با آن فحوی تا بالله صحبت
اینگونه [illegible] نشان [illegible] و در عالم [illegible] نشنیده [illegible] خبر [illegible]
از ولایت ملک [illegible] از حضرت و [illegible] رسیده نیست و [illegible] اثر [illegible]
از جابلسا کوه و دشت [illegible] کاه [illegible] ربع [illegible] نیست و [illegible] حالم
خود را بابل [illegible] میکردیم [illegible] اوندیم [illegible] درآمدیم
سیاحت تفرج و سیر [illegible] و از [illegible] دران ولایت حصار
و [illegible] و در آن [illegible] میگفتند [illegible] از آن حمیده
و نشو ارضه و در آن [illegible] نعت [illegible] مرز و بوم و صفات [illegible] بنیاد آن
آخر او ولایت [illegible] ملک [illegible] بوسیله عنایت
غایت نامه [illegible] افعال چگونه بیم و بکدام و [illegible] نیست و آن
و در تعریف آن خجسته [illegible] از حوصله و وصف [illegible]
نتوانیم گفت الحق [illegible] افزون فی الجمله [illegible] حال [illegible]
[illegible] ش از اندازه تعریف [illegible] کیفیت حال من
و حس [illegible] نموده کیفیت [illegible] سردیم
در خدمت او نشستیم [illegible] الفت [illegible] خدمت [illegible]
در خدمت [illegible] و نامم [illegible] و از آن
رسید از جگاره و از [illegible] از حد مکنه زنان [illegible] و چشم و از آن
سخن تمام [illegible] همت [illegible] و تیغ از حد [illegible] در فیض
سخن نامم [illegible] وجود و تمام [illegible] طرف
کرمیم در بند لطف شد و لایت [illegible] از حد [illegible] اشنده [illegible]
تصرف او درآمد با جمیع خدمتکاران [illegible] خود را از
خواستیم رفتیم و چند [illegible]
اختیار کردیم

[illegible] نعمت خیری الیست

[illegible] روح [illegible]

[illegible] و [illegible] را [illegible]

[illegible]

[illegible] نقش

[illegible] آمده

[illegible]

[illegible] علاج [illegible]

[illegible] الحقایق

[illegible]

شما نیز بنظارت برهم اگر نخواهید بالفعل بگریزند در
ملازمت مشایخ کان عنایت رسانیم هستند که
مدعای هر کدام از آن درگاه میسر نشود از در اهل صفا
روی بگردان ای دل هر که دور است از این درگاه
بیگانه است عفا الله چون ما خبر از ایشان همت
استماع نمودند وقت تمام‌تر یافت با هم بجهت عنایت
روان شدند چون بعد از طی منازل به ولایت شرف رسیدند
و از شرف ملازمت عنایت منصرف گشتند چون عنایت
حالت همت و عقل را معلوم کرده تفقد و پرسش الطاف
نمود و ایشان را بر آنچه سرگذشت بود همه را آنگه عرض
نمودند چون عنایت حقیقت ایشان را اطلاع
فرمود از روی ترحم و شفقت و دلجوی آنها جا که مناسب
کرد بعد از آن آنها را در صحبت زمره منزل داد و فرمود
که شما چندگاه در ملازمت زمره الکف باشید که تا ما
فکر احوال شما زود سرانجام نماییم ایشان حسب الحکم عنایت
بخدمت زمره رسیدند و لازمه خدمتگاری بجا آوردند

لو اخذ من لسانی

و احوال ایران [illegible]

[illegible] قرار [illegible] حسن انجمنم

[illegible] الاحظار [illegible] و حقیقت [illegible]

[illegible] در بین نقطت [illegible]

[illegible] دعوت [illegible] ولایت [illegible]

اول ولایت رأفت دوم ولایت [illegible] سوم ولایت حقیقت چهارم ولایت نبوت [illegible]

[illegible]

[illegible] این ولایت که از آمده [illegible] بارگاه حضرت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۵۲ [illegible]

بزرگان حضرت شاه درباره احوال بابان خود خواهد شد
خبر رسید مضطرب شدند بر اعلام کرد که تا هیچ
اندیشه نکنید طاقت نیاورده شدند خبر داده عنایت آگاه
و در وجود بنده آن آورده حضرت عنایت نموده
بخود خواهد رسانید چند روز بعد از آن
بر دار الملک [illegible] و ازین
آن [illegible]
که [illegible] شدند [illegible]
طالع [illegible]
[illegible] عنایت [illegible]
[illegible]
عنایت [illegible]
آگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و صحبت بیشتر نفس اعمیت داشتند زیرا ما بسیار بود
مهربانی نموده التفات و دوستی را روز بروز زیاده
منظور نموده ایم اندو قت با ما مجلس میداشتند روز پیش
عقل و همت در خدمت زنده نشسته بودند التماس
کردند درین ولایت که نمانند خوراک و پوشاک
چیست فرمود که درین ولایت زمینیست در اورا
تحنیت نامند در دو عم علمست در آن زمین میکارند
هر خربزه و میوه که از آن زمین پیدا میشود خوراک ما
همانست و پوشاک ما از آب ظاهر است و
آرامی نداشتیم بلکه سلاح ما همانست عقل گفت
که سلاح را از بهر چه می پوشند گفت شیطان نام
شخصی و کلیات لعین نشست در او همیشه در بعد فوق
آمده بما جنگ میکند سلاح را از بهر جنگ او می پوشیم
که بعد ازین سلاح هیچ حاجت او هیچ نیست چه عقل
نام شیطان و کلیات لعین را شنیدند متحیر ماندند زیرا که
از آن بدبختان کناره گرفته در پی آمده ایم ما حمیدگان

[illegible]

نشسته و به سلامتی احوال ... بگردد و ... ایشان ... از بعضی گفت
الحال که لشکر ... که کسی ... گان ... و ... از حضرت بعضی
دارند ... به عنایات ... را به سر بر رسانیده ... آن کار که
غفلت و عطلت که در رفته بود هیچ خبر داشتند اما ... ایشان او
را لاجرم دست عزت ... سایه ... و آمد عقل ...
ولد ... وقوع آمدن ایشان ... حارث ... موجب ... و
را درون ... که در آوردند ... که حضرت ... و
خواندن ... و شوق ... خندند و ... استماع ... وحشت ... چو
کردند ... در ... هوش ... کرد در ... خود را ... بی
نمودند که رو ... مشاهده شوق را ... که از ... منور
کرده ... مشاهده شوق را ... حضور ... آوردند ... و ... ه
مشاهده ... و حیران ... ان اشاره ... و ... عاشقه
حسان ... چون ... خیال ... در دل ... شوق ...
... بود که ... را ... را ... ساز

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] قوت [illegible] الف [illegible]

[illegible] [illegible] و دولت [illegible]

من [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] از اخلاص [illegible]

اخلاص [illegible] کار [illegible] عبادت [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

مجلس [illegible] حق [illegible] [illegible]

پادشاهست با عظمت و [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] فلک [illegible]

[illegible] [illegible] ولایت [illegible] در [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] مملکت و [illegible] [illegible]

و حقیقت الحکم [illegible] [illegible]

[illegible] و از مجلس سلطان [illegible] پادشاه

حضرت [illegible] [illegible]

[illegible]

حصول ولادت معنوی ترتیب
نسبت سالک را روح
بسیار است از روی بیش که در آن
نفس مطمئنه است از
بعض را باید
صحبت متوقف باید
حضرت بعهد
در بلاد ولادت در کاه
آمده اند و حاصل
چه حکم شود ایشان ذات ورود روح را ازیشان
تحصیل و بیش و ورود بالا
بسیار که منفصل مقید عالم
اند حکم معرفت مقید نسبت
ولادت روح دران ولایت
در سیر و مراد
نفس بسیار شده
و در جمال آمده بود
چه که آفتاب ولی را حیات
هر که آفتاب نفس عشق
خورشید و جمال آن برسند عشق و
اندوخته و صد هزاران چراغ مثال
و افتاده اند که دره

[illegible] الایش [illegible]
[illegible] معنی [illegible]
[illegible] نور [illegible]
[illegible] روح [illegible]
[illegible] صلاة [illegible]
[illegible] الحی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و این ... روح امر الله انفس دحکم کاد اسد

... روح ... قوت از کلمه وجود بیرون

... اگر ما ... می ... از کلمه وجود ... اند

... که از ... این کلمه

... ماند وجود می ... آن ... هده

حاصل کرد و ما وجود آن اعتبار ظاهر ... لدین

کلمه وجود دیده است می بیند ما این اعتبار

هنوز در کلمه وجود است نمت تمام نشد

برنقیب شدن اله و از نفس باقیه خود همه را فراموش
شد مظهر ولایت شیخ و سکوت آن [illegible] دارند
روح بیرون شده لیکن [illegible]
خود را در مطلق خود فهمیده و بغیر خود [illegible]
در خود بلا خطر فکر در روح انسان فقط [illegible] خود
را ای خروج یافته بود تا رو اصحاب شد والحمد الله
والمنه لحضرت الوهی عارفانی و حافظ ضمیر کس عارفانه
میدانم با هم بیدست که از اول روح ما وعده
شده بود که تر را باز از این کلبه بیرون خواهم کشید
عبارت بیرون کشیدن از کلبه همان با شکر
که در صحبت روح را امر حق بود مصطفی تحلیف
الحی الوف از عالم باطن میخواستند که عالم
وجود آرند از نسخ فنا این مقام اختیار
میکرد از آن تحفه وعده فرمودند که تر را باز
از این کلبه برآوردن بهمان عالم پاک خواهم برد

ب ... سنح
... بود و سود ... آید ... و از آمد
... نائب ... و از جهه
... بسیکف ... فروش
... شیخ ... حال
... لطف
... بود ... بر ... باید
... ب ... سکرات ...
... در ... و در بحران
... ... شیخ ... و حرام و
... حیات ... و
... الف ... قرب ... و الحیاة ... ح
... آمده از ایسل ... ... و ... حلام ... شد
و ... گذرانت ... و در جانب ... و ... از ...
مجمع المعلومات ... ستکردند
... بوداد ... ... اول آن
وارس بیت ... از ... از زرت شلی ... عظم
ده آن ... از ... و جه از ... بشکسی ... سعد
... از ... بسته ... ... الواالدین ...
الحمد ... از ... ولد الوالدین ... ولد زیاد
و از مردم ... ... ولد ... سعد
... ... را ... دار

حسن

شیخ سعدی را در ایام سلطنت زار دید

از فساد ملک ازین جوی [illegible]

بیکراست [illegible] ای عجوبه [illegible] طرار

عهد و در بلده کجا است [illegible]

درشت معلم [illegible] شیخ

و در این از عاشق پاک [illegible]

گفت از عاشق پاک [illegible]

گفت آری خدایا معلم ملا

گفت ای سگ تا خبیث ازین خیل ابوراز بشورت

سر فتنه ای سگی تا خبیث در پی آزار شدند جلو زار

[illegible] در پی [illegible] زار

زر [illegible] مرهم [illegible] آمدند و بر کرد

مردم کجا است [illegible] شیخ جمع [illegible] لال دراز

مست

شیراز [illegible] شیخ و سعد [illegible] گفت

زیاده در پی آزار شدند شیخ باکس

مست فرح

سعدی درین دیار [illegible] نبند

سخن [illegible] نمی گو که کجا زبان

بی نشان زاده با فر و جاه
بسته بر طاق نه راه

تا بگه فتح سر بست
ز ترکیب علم او آمده

بر نفس دو وزیده
ز آنی از نور الهی زاده

بسته اعیان او ال سر زد
بر سخن دل [illegible]

ز ترکیب آن تو توش من جدا
از کسی آنی روش با تو شد

مطلع آثار صبح سعادت
با یک رحمت فزون باد از

بی رنگ یار نوری ساخت
بی منبر جم کعبه ارت

اول او دو یک نقطه است
که آن شمس نوبت جو

[illegible] کلامی

[illegible]

دریجانب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از زخم ناکسی آزرده
از لعل دو بار آزرده
وا حسرتا جوانی افتاده خاکی
گروه اندر عرصه خاکی
گر تو زر ده لعل اندر دل
[illegible] مسکین
[illegible] بسته [illegible]
[illegible]
[illegible]

عمده کاری قوت شمایل ... دوکن ز جان جمله محمد

ز نیکی کس منزه ز ما منصف ... ادب

لاجل ... [illegible]

عیان قلم ... لطف ... [illegible]

ما ملک ... لیلة ... و ... [illegible]

در ... سال کمال ... شمس ... [illegible]

در سال ... محرم ... [illegible]

تو ... [illegible]

و ما ... [illegible]

و ... [illegible]

سنه ... [illegible]

محمد ... [illegible]

هو الملک الغنی

حمد و سپاس بیحد و بیعد سزاوار درگاه کبریائیست که جمیع ذرات

مکونات را از کتم عدم بعرصهٔ وجود آورد و تحفهٔ صلوات بیکران در عهد جها

دوستی حمد و سپاس و ستایش معدلت نثار نام

زیبنده [illegible] و ستاره شکوه [illegible]

کامرانی مخدوم [illegible] و تمکین و قدر [illegible]

معدلت [illegible] و جلالت

[illegible] کارگاه جهان [illegible] عالم [illegible]

[illegible] دوستی [illegible]

[illegible]

نه دلدارا بهار صیدی را التماس نمود و متعلقات کرم

نور از فیض همه دولت مسعود بهره ور شدیم لیکن

از این طرف ما ظلم رفت در ایام ملحوظ زیر گردیدم

امور ریاست منه متضمن کار حق رجال لسان نهاده

سخت آن سستی خطر شد و دل در وسکند صدق را رسیدی گوی

ما رفت لکن نه بیهان شد و نه عنت در و ابا

تیره شد لولین ما طنت و بعد از آن شد الله عمر

را درج کرد آن مال و شان در مهد رستی لسل ما سا زند

و آن را معطعم جمع و درش مال مردم در جمله حلال

از خانه لستنه و هیث مستی و منال در بهای لعل

که فلک سحاب خلف از این متجر شد و با وکد للدرکا

دخی صکره قائم مقام حضرت [illegible] م با ... ایدوب کس اللهما [illegible]

وجهان حرستی جیشی خراجی سا نبه و معلقاته اکی [illegible]

مهری و جهتی چوور درسی مبنه تعلم نحو لمنتخ ... عد ذکر [illegible]

کنده در دیر محرم مه کار شعبه عمر سام سر کرستی دبر اللم

کندله حق لدینی برابر معرفا رحت لقا سیکی بعد دابر کس

حق بوند و دوشی لان برین با و سیر کعد [illegible] لزمانی

لدانه در عهد سنا ادکره شیئی تام سیر لوعه ... ک [illegible]

دلسان نمالن حمعقم عابلان حق الدسی معلوم [illegible]

وقت تللدی ماکن ... رسی لدا اعرض تحسی نعم [illegible]

المعصم فلک دیعلی حسب ... نمو ... ازمند ه جهان ا [illegible]

لصوب حرستی نام دلسان نعتی ده لعا عنب ... لوعه لوم

اکنون که بحق حق شد و حقوق ملک ملکوت سلطنت ما را تقسیم

للطف حق تعالی هم بر عبادت معروف شده ادای تحسین و

مخمور در میدان جهان دراز و دراز دار میان زنده و خواص ورهم

تعالی با پدر و مادر مشترک بمنزله عار حسم نکوه کردند

و فرشته ندر گنه و دل و جان مخمور شده رای رعایا

خندق های بی علم ورد گرداب محکمه لا ربطه مخصوص ای

و معمور و ذره معلوم جمع شده امید و ارام ملک ان

للشکر دولت و لعم للطاق حضور تعظیم سلطنت

با من که ایست همه دل همدار بیکس احترام شده لوس کی

همت خستم فرا عنایا زیاد ولایه ملکوت بکمال مخمور

تحت بهیده سمی بمحفظ سو است با را کجه لله ایمان کن دم

نکات لطیف سخنی و نفحات جانفزای نسیمه چون کلمه تحریر نسیمه و گلزار

حسنات قرآنیه و صفای آثار توحید جلیل خاوند یکتا

نکات بلاغت آیات الله و معانی حلاوت آیات نبی بزرگوار رسالت پناه

محمد عربی و رتبه کبری همسان و اثبات آله قدسی مقامات و الله

فلله الحمد و المنه که حاجت تحریر و تقریر وصف جمیل او نیست

نعمت الله و هم نعمه با دل شکسته و دعوت الحق

نمی رسد تو را که به ما جوش ان لطف و کرم الهی

و با دولت دانش مغرور گشته سر لطف با دل خلیفه

تو در صحبت دلکش لطف و کرم ما را نیست و فرصت

کار ما و غم ما نسیمه هوش گشته و زبان لطف

نعمت الله و طیبات الهی محمد المصطفی علیه

[illegible] محمد [illegible] و الله [illegible] شکستن [illegible]

تشنه

بشود از عالم فانی با [illegible] سوز عالم [illegible]

[illegible] کلوک با [illegible] شرح [illegible]

[illegible] دو [illegible]

[illegible] و ما با [illegible]

[illegible] با ما [illegible]

[illegible] لم [illegible]

[illegible] نام [illegible]

[illegible] و [illegible] حال [illegible] زر او [illegible]

[illegible] قسم [illegible]

[illegible]

مطلب نمودی الی آلان که تو سمت نوشتن چه زیست و حکایه

بخشش بی بهره جای ما با ما بازو آن دولت طاهر لعل ما رها ای

سر سلام حصیر دلها نماز بعد للعد مست جهاد و حکمه و جهاد دل

حیث شکوه دو للعه منعم راز رب لعل سست نوردین

توحی رسم سردرد حی رست مولعی کار دو لو باهم للاک

جوان دها علم است لذ حمز و سلام کتاب مهر کشت

حنا نحوه کمک دروها شان مدرسه همان للم کسا سر اللام

رسته و همراه آن لحو رصحی لان بهره بالعد و لذ

حسنها آن شه سعالی حادثه لا جوالهد حسب و تر قطره

للتی لحو بیدکاله موشه و اصل دریا موت

حکایه صوت باللعه ترکی لدها

والسلام

بشوند تن نهاها هر کس و ما تا شما رهان نه تنها لکون

و تمام حقیقت الا اسرار او تا در التهذیب او و الا فتنه امر او

و نشود مرد و سر بین و خلاص کن از این مطلعه تو کم ز

نشانه مدتو هر و بلی حال مهار دو در واله

بشنو و در لعن استغناء بار تو الله تلک

تا هم نشد و کس و برادر و مارح تا هم ز آن تو

که نه للاول و مردون حسابش تا هم حاتو ز لاول

و کنند تن نشد تا هم ز کس و علاق کو کرتو تا هم

کنند تن ز کو و امر تا هم ناف ما خود نه کان و کس

و رسد بس را ما بسود و کس ز اول و تحسید تن تحت

کحا تو بس تا هم ار از کس و تو اوست تن تو شهنشاه

بعد تسلیم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سنه [illegible]

مبنی اولدیغی [illegible] نام [illegible] درانکه [illegible] اولدی

[illegible] آلدی [illegible] ایدی [illegible]

[illegible] دلکدی اولکه [illegible]

[illegible] ایله [illegible] تمام دولت و [illegible]

[illegible]

[illegible] کار [illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible]

[illegible] اولدی

[illegible]

[illegible] و [illegible]

بزرگم و آمدن او در صومعه او و دیدار رسید از نسیم وی بر کرد حال

با ایشان تمام مذکور گفته و چند ازش مو و رگفت در نهی

کار ما با مرید قدرت سر کلام می گفتیم و کردم لیلة حق

ما نیست ولی از دریت حمله تر زیرت او مسکینی و اهل فقر درت

او هم او منزه لا ایشم خود را نیست جهاد و توحید تمسک کرده

او جهاد سر کلام مذ الله ان ما ما نیست با یعنی حال هر شه

ولی اهل ان رحمت او گناه نشنید

لا از کنایت او ما ر کلام مذ در صور رسیدم احوال الله ما سس دلایم

در تمام حقیقت و لسوم و جهاد و توحید تمسک کرده ز دنیا

للاتی الله ان سر کلام شنید لعنم و احوال مو معلوم

هر کس بود نیست دلیل علمه با حقیقت بیت

کی ای دیگر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ایکنجی دیکر رشوه نام جانور بوار رسته کامل در نیا
ابنهت صدو قادر ندا ی انهار حمید سلطعد ودورا
دحامدح لاین طلیع لن فامر وعی عوست اعر للالور
لدرنها جوررسه حلمن فلوعد کلدسعله لدرنها
وللسن نام حب ملکلسلدرت کا ربره ورنسکی
وللارکلدر باصحب زندی جوری شد زده حکلک
اونا ولصلعم دوکشطم مرکلدست دولتا محلمه
حرن نام لقوح وعرت لنعله دراین بنا العسلدی
لوردح لت نام لن ن زرزلت دانست واملا
محاجو نالنعه الحک خم ودوری لعدالعهد و بها ادسه
لعی زرحا مادلن سلله حرو زمه لدور نشر کدار
کوحست لل حکمعلع لدوحی یا دبار لعصر

[illegible] نسبی نام رحیمی حق را [illegible] لدن

[illegible] محمد [illegible] [illegible] آنا [illegible]

[illegible] و [illegible] فرند [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] عالی [illegible]

[illegible]

[illegible] نام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گه از آن کرسی عرش ربوبیت در دست ما جو ر مظاهر صورتی لطیف
رخ صفا زین جمع آنست ربانش جوانی از بیان وفعل الله
سینه ام در حجب الغیب بر طلا و زر بسم کلالم جمال
ماند حجی جوان کامل مسعود تا الد خواهد و نهفت و قد
گفته هم جمال رد و سر ولیس نام حق بر سینه سرادق حلمال
طلوع جمال ارض پرده سه آسمانان کرسی ز ارواحنا کل
لطف الکون و صفات از صفات مرتعلقات رفیع الارواح
کرسی نام و درس از عرش صدر بلارض منبع لعه
حضور عطا نکته جمع لا کمال آن طرب تحت و تدلالاحد محمد
درس به بسمه کس مجموعه تمام عالم در سلم و ورد و سود
کسب جان و جمال و ندا از ان لا حب آن و طالبان مسکین
ساخته رهی رحمانیت سید و کبوتر بوالا رسلم حرمت لدنیه بکی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا فلان شدن و [illegible] قطع شد [illegible] و [illegible] شد باتفاق [illegible]

پیش [illegible] و [illegible] طلعت نورانی [illegible] در [illegible]

[illegible] و [illegible] شد [illegible]

و [illegible] در [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] و [illegible] در [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] شد [illegible] [illegible] السلام

فلان [illegible] و [illegible] فلان [illegible] و [illegible]

کو و [illegible] شد [illegible] السلام [illegible]

فلان کسی [illegible] نام [illegible] و [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] شد

فلان [illegible] قال [illegible] [illegible]

والسلام [illegible] [illegible] [illegible]

زین عجایب عجبی اللهم که ای نمی بیایم از عبد اللهم جانبی عشق و

دهر جهان قابله دور تعبه این جا کردنن عملها بیلار پیمانی

لطافت زنانه است جان مطلع نشانی و لمعه جمع جاودانی

حسبه کرده‌ای تا بود اللهم در ریم ناتم و همتش تکرار لطف

نهره و زر ناسم تلاش چو لعبت محرر ارنش دفع بودی

لبی در بنا حسب اللهم بس رهنما صورتی کسش لطف وطن

زحسان لعل رنگم مرحمه در دل نشانه تحمل حلقه بسته دوبار

مرادی سه تو است تو ستمرها صبر است کشیده لعل

دل شیدایی بعد چو تلاش فرح تعلل نمیه یا بهر روز بی‌نش

وسلاست هم هرکس صد جنبش مرحمه لطف در ره نشانه

تحمل لعله دور سکت زکا با ان اسد رحلت حلقه [illegible]

در همی کوی ملک طبع سر جلد جا بهره جوان لطف درست

[illegible]

مرقومهٔ ایشان رسید و گرامی تر شد و مستفید شدند و تا در نامه

حضرت والد ایشان را محظوظ و مسرور ساختند

بعد ازین هم بدان نام را صحبت را صحبت کتبی و عاید حال ایشان

نمایند که مرقوم در ره [illegible] کرده حوالهٔ ایشان

و ایشان آمده و صحبت ها [illegible] و اطلاع

ایشان را و تعظیم و تقدیر هم نامه ایشان آمده و

[illegible] و راست ها [illegible] دیده و لطف ها

کلام ایشان سوالات [illegible] مطلع شده در جواب

تا رسیده [illegible] [illegible] کرده [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] احوال [illegible]

[illegible] رسیده [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] والسلام

[illegible]

[illegible]

[illegible] ظالم [illegible]

و ما [illegible] الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مبادا که بنده که حقا [illegible] شما شکر [illegible]

و [illegible] تمام عمر [illegible] [illegible] داشت [illegible]

را [illegible] معمار [illegible] و [illegible] حضور

[illegible] و [illegible] [illegible]

کعبه [illegible] [illegible] تمام [illegible]

[illegible] و [illegible] و [illegible]

[illegible] تمام [illegible] و [illegible]

[illegible] عابد [illegible] مصلی [illegible] [illegible]

استماع [illegible] محفوظ [illegible] کعبه تعالی [illegible]

و [illegible] [illegible] کلاه [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] کعبه [illegible]

در نوشتن کار و عهدی بر از دربار هم آن را هم که درست

ملک لعل زر حسن رست آورد و عهد و بنای ملک عزیز شد

مرغوب همه [illegible] چهار حصه [illegible] منور [illegible]

از حصه [illegible] بر بام و ملک بالحال [illegible]

کار [illegible] شد و مردم خوش وقت کرد [illegible]

[illegible] حصه ای بر [illegible] بهار [illegible]

[illegible] بر در قرار [illegible] رسید [illegible]

و در بعضی [illegible] برای [illegible] همه قرار [illegible]

ملک [illegible] بهار [illegible] همه [illegible] حضرت [illegible]

و در [illegible] بلند [illegible]

[illegible] رو [illegible] بر [illegible]

[illegible] همان [illegible] نعمت [illegible]

[illegible]

دلا چو هم نفسان شیشه با تو بسته در می هم سینه با هم حکایت

لاله مومیایی شد شیشه دیگر دگر کار بر اهل تماشا

به عهد [illegible] هم ملوک در [illegible] و همه همه خوانند و لدار

کلاله [illegible] شور [illegible] که لعل [illegible] ناوک [illegible] تاریخ

نام [illegible] صاحبقران تاریخ فلک رفته بالا [illegible]

تا [illegible] قطار قطار زهره ها رخنه و [illegible] لاله ها [illegible]

جان [illegible] قدرت [illegible] رفتار لعل [illegible]

تاریخ [illegible] لعل [illegible] نشان [illegible]

[illegible] با هم [illegible] جان و [illegible] دل [illegible]

[illegible] و در [illegible] خوش [illegible] سال [illegible]

[illegible] نقاب [illegible]

[illegible] در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در صحبت ذوی الفنون فرقه و دو مقام کامل با عزت شفقت ما داد

آسمان بصورت علما و بلاغت کلاه الفقر گرفت روز دور بود

لعله الله اوست بسم تقسیم ارشاد کشش لعله تقلید رئیس

سعادت و صحبت مصادر کعبه ما ملا ما زمان شان آسمان جسمانی روز

در این بجهت اکرم دارد برون بعضی تا دو کعبه جهت دار مجلس

کعبه دیده لا او ربسته نفس محمودت شخص چون دلی ما سلسله

با ادب در کعبه دو من در سلسله ازین آمده در محافل مطلب که نفسی او

دلبستگی رحمت شکر بود حالت مرتبه شخص آن درویش علم ما

و سلسله موجب محمود کعبه الله که درویشان ما محافل در حب

نمود کعبه الله مریم عمر ما زده که شد بجهت مهوش

از ربیع خوش دلیلم شاکر الله مرده ساکت مطلع صفات اراد

دولت بود حسن الله سلیم کرم ثانی عطا به این عطا ز قدر ما

خوار شده و در همین کابل [illegible] روز [illegible] و روز [illegible]

[illegible] قلعه بام [illegible] و [illegible]

سلطنت [illegible] قلعه [illegible]

[illegible] قلعه [illegible] کابل [illegible]

و هم [illegible] بام [illegible]

گاو [illegible]

[illegible] قلعه [illegible]

[illegible] قلعه [illegible]

[illegible]

[illegible] بام [illegible]

[illegible] محافظت [illegible] بام

[illegible] قلعه بام [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که بند گونشه و دو زلف تهای گشایشی نرگسی ان مست و درد

و نرنده تو پیچ دل رخنه زنها خود گشته با لاحسرت گشته کاه

و ماهی برای بحر جهان از دو نما بان گشته جان زنسیم یاد و سحاب

از دو گرد آید بلا جهان صحبت و تو هم زلیخا نه دراله

سر جان سه تن تن از پس تن در تن جهت و مو کشان گشته رسید

حال بعید و گفت که جان کاره و زور باشند تا دو رنگ

شگفت جهان ایم صبا بند تا تم و ان نرگس بماند و زر زرد

شوکت ای رقت و از بعد جو روشن و نسیم عاجز باد و گواه

در بن بسته و نام بر کلام تهمت بیان زار جهان روزی

حسرت و ما بد تو بهبار صبر جو هر باد و بر دار چه برلم

بس جز هر رسید و جور زر ها بسته این فلک و قطعه

گو ان حکایت زقه نه دولت بسته للل روز تا ایم دین

تمو ۵

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بکند و قوت عقلانیه هزار و یک صفت رقم زبان تا ببیند
صفات عالی سالی زینی محوله بکند در جمیلت قوی رسش نکهت کامل عالی
نقش موا زمین ساز منش ورقها بسار کلید صنعت نمایه اندیشه کرام
کنند بنیه جمعیه لیس لرقم رسیده نقش هوا رود در سکوید هم هر
دل اندرا حوالم قسم صبح و شام محوله در دنیا زمال وکالت
تا چه بود رحلت بعضی دیده حلقه بست و ازکر عطر فلیده
نفس لطف و امر لا اعتبار دانی حلقه
نور جمیل شکر در دار وطن طاق حسن نگین مشق رقم رالعمر
لا کار ما رای و دید کش لطف ایشان تمت در صحن و حمود با حکم
لکل عرض تذکرت ما نوشته کتب رقم شکر از راست ای او
نسختی چو بنده یاد آن نهان عالی زبان و در یاد نشسته در لوح
رتبه های در بیان و زمان نقطه نسل تو ربع العلا
در هم

آمده بود صدا حیی بنش همدان هست که از قلعه نصیر در محل افتاده

چون حرفان حرامیان ما بتنگ آمد در چون ماه جمادی مسکن ... مدد

رسیده الا بکمک ما الی کردش اهور در معبود و تماما مانع حماد

از حیث تمام امارات و در فرار بر قلعه و رسته که الی للعه و محفوظ

مرور شده سمانوه حب الله سید علی کج للعه دار و درست للعه تمام

رشتن محبت نورسه نور منزا خود بسیار و لیلا مهک گردد و چون

در حب مستوجه الیمت لعه مدور و تحمد ره و للشه نام پدر

دانسته در سیر لعه جمیع للعه للاد اما وقوف باشد

دو جمیع کوم رفیق با محدود و حمد در استقامت امها و

قلعه آمده معالی ولایت زرادو عما نهی بسر لی لدار اها

ولایت کلاوه خوش للاو و تقرره در للاد حرف رفاحی

مرحمت شده و للعه درست لاجهان نهان گشت کلان شانه لادو

که با خنده خجسته بنمایان گشتند از اسماع دل آزرده و جوانان

در وقت شادی و ماتم لطف کرده بودند که شادان مرد و زن درهم

نشسته بر لطف رکاب جوشیده و چند دو ر الله

در دشت رفتند و کار از طلب دل پیش گرفت و ماتم

خورد و با نعمت مجلس بساط طلب کردند از دیده سر برآورد

خوش نشسته و چند لطف زمان در دست نشسته چهار

عمارت بر روز نعمت لطف و ماه در برکشیده نعمت تمام

لطف و در دل و لذت رفته لذت نشسته لازم بر روی فرقت

فتوحات مملکت لازم لطف و شان رسم نشسته حکایت زار جهان او

حال برو دست جمع نعمت شد و چند و نشستند نیکی

این پیش شان نشسته زر لطف آن نشسته بود جوش

نفس آن خلاصه نشسته و تعلق دل برای لازم برای

از ما

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

علاوه بر آنکه چند روز پیش در سرحد تشنه‌لب دو روزه با آن علاوه وقت حالا
در همین نقطه که بادموعود پیشتر آمده و نشونها عسکر
نا آن نقطه و در همان زمان با رسلام نام رئیس حزب کرد آگاه
این صورت رئیس حزب مذکور آن وقت کاروند بهمین
سرور عسکر از طرف شناخته شدند که در قسمت دوم این نقطه
مورد بحث با همه جهت تصمیمات لازم به پاریس عهده گردید
و بعد همه تمامت را به نظام عملی از نقطه ارکان ریاست با نام
اسلام است و هم با نام مشهور اسلامی و با هر کس دم محترم است
و قدرت با جنگ کشوری و پیش از الله موقت با کدام ایرانی
... شد و عهده دولت گشتند و کار همه جهات و رخصه مرکزی
... صادر در ... که اسلام و هکذا تمام ...
... اسلام از قسم زد و بان تشبث تمام ...

که آنها را [illegible] قسم [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] و [illegible] الله [illegible]

[illegible] بعض [illegible] الله و [illegible] در [illegible]

[illegible] گرد [illegible]

و [illegible] در [illegible] و الوارث [illegible] و [illegible]

[illegible] بعض [illegible] من [illegible]

[illegible] بروز [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible] ما [illegible]

[illegible] با [illegible]

[illegible] و [illegible] گرد [illegible] و [illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible] کار [illegible] گرد [illegible]

زشت و بد از کسی چند بیان نا رجوع بهر ماده الکمال آن به [illegible] نوشته

نتوان بهشتی حجت تو در دین بر آن حالات بی شک بهر از دو و در دید

و نسبت قدیم داود حمد محمد [illegible] گوشه بر آن اهم بدرگاه

جهان جهانیان تو بی [illegible] للالله ز [illegible] و ولی [illegible] تو بر [illegible] رسول [illegible]

ملکه و آنها و عهد [illegible] کبر و بهر مخلوق [illegible] رسالت [illegible]

منهم ملکه در حقیقت دنیا هرگز [illegible] عهد [illegible] دایم

همیشه زبان جان [illegible] در کار تا [illegible] و [illegible] لطف تو

کردارم بر آنم [illegible] حقیقت [illegible] لب ز حرف [illegible]

ز آن [illegible] و هم مرهم در [illegible] نعمه [illegible] حکمه [illegible] کلام

کیست [illegible] کلام [illegible]

محمد [illegible] زیادت

عبادت اللهی [illegible] حال

نیت و با تفکر دائم لدی نمی ثبت زیر زمینی در زره له دیمای کر

لدرست و با نقعه له و ریکست دبا تر شلعه بر نلم مدرکه بالغی

کمان از درس لقعه در حمل ره شد بر هیعو با و کعبه قدی

در محروم لدرنیا مسلکم و با نار لاالعوب مسلم با رکولام

نام لدی کلام سرامیک لم مدنت نیک لعه للتماس نحوه

ریلم مدسحیم اسکلی عرب عه نیا لسیدی و منیدام در لدیار

خانحه در بعد محدود بیانیست رکسنه نعیم دفا در بر دلیل

دریحلالی ازمن موقوت شده بعد از حال عوامل ملک لعیه لی

در هر حال تو نیر مسرف رسیده و در عه جو راس الله بهمال الیه

کارنه و بر اللم با مستا جر مدرسه تسه و مرکز دو

دست و نکر بند نیم حیران با لعه ادلی تنده الله ادایی عالم

باد حمین سعا دستر لعه زیم انه زتعه حراره حکم

علی

از ... [illegible] حضرت ... الله ... [illegible] نوشته ... [illegible]

با [illegible] ... کار ما ... [illegible] ... [illegible] ...

[illegible] الله ... [illegible] ... [illegible] ...

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... الله [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] والا

[illegible] ... [illegible] ... ما ... [illegible] ... [illegible]

با [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

و این واقعه و دیدن ایشان از دور و قوم لعنت [illegible] گلاری ولا، دیگر [illegible] کعبه

حق [illegible] رسیده بود در شمار از خوش [illegible] [illegible] عیسی [illegible]

همه [illegible] و کالا [illegible] [illegible] [illegible] نام [illegible]

[illegible] نام [illegible] [illegible] با [illegible]

[illegible] [illegible] نام [illegible] [illegible] لعنة الله

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و خوشحال در سرای [illegible] جشن

[illegible] [illegible] [illegible] و خوش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ماه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

الباقی [illegible]

کردی ابلیس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] ناتمام [illegible] [illegible] [illegible]

همه وقت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] انجام [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

در عالم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] انجام [illegible] [illegible] [illegible]

ملازمت ... مرحوم ... و در مجلس ایشان هم صحبت ... [illegible]
به همه جو ... [illegible] ... در ... [illegible]
و ... [illegible] ... که ... [illegible]
[illegible] ... در ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... در ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible]

نقد و مهمات الکلام و سعادت و شهادت و [illegible] را هم گفته شد

و در [illegible] الاسلام رقاب از [illegible] که نقد [illegible] ابن علی [illegible]

[illegible] و [illegible] از [illegible] جهت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کرده شهر [illegible] شدند [illegible] و کلاه [illegible]

[illegible] ماحول [illegible]

[illegible] کرد [illegible] خود [illegible] شدند [illegible]

[illegible] عکس [illegible] لطف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مرده [illegible]

[illegible]

[illegible] آب های زلال [illegible] کشیدیم

[illegible]

[illegible]

[illegible] کردند [illegible]

للاسلام

ظهور جلادت عدو و مرا تصور نکرد [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نام [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نام [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] نام [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

معلوم باد که بحکم [illegible] دیوان

[illegible] [illegible] بالکلیه [illegible] للعیاللعلم

[illegible] [illegible] [illegible] للعه

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] کلیع

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] للعه

[illegible] [illegible] [illegible] والعه

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

تمام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شده ما و [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] و در [illegible]

[illegible]

[illegible]

ابنوسیان کنام محمد لازه و نا له لسان نجابت گنج مسلرد

در مرحله حساب حاجی ولی وکیل دارد زینکان وزیر نیک

نجابت محمد رشید نه زمان عجوجی الف کریان شیخ الله

خواجه السلام مدرس تر سه جمع ملک الحسن رحمن عم ازد

شکر محمد الله طوع مرا تو کن شه صدر السلام در ولادت حد کرد

شکر ملک محمد زرکشیده عمر دیگر اوصاف او نهایت زرها

داشت وجود محمد الله همه ذات صحیح دل نمیت الف است

مسلم لاشی من غم بعض محکم تو دنیا کس کار

ه میر و دیلی مودت شه و در بلام ورث تهد جز کلام عار باد

نهفت ملحمه زنده همه علم قد قلاد جوب لطف محیط عمرانم کند

ما رضد لعد شکر لقا و نجود و زر ریسا رحمه سلی در دل

لم می لرد اصلا و بر قوت دل سخن شاکر سلطان کرمم جز او

مر قسم همراه و تو هم ولادت حرکات و جوی بر نعمه بلا نفی

توقف ای زنده هم در جبر ازو مخزاه حرکت نعمه نعم هر کاه

و تفت زیسته خواهیم طلبه الحال لدلیل هم حر نکی محمولا هم

سر زلم لصورت همه لاس نور و تسند تحقق کیف و

هم هم الکتبه ورنه هم رتب ولی نهد ما شه و لوازمه سلطنت و صله

دار ملکم دور راهی کام لعزه لبر مر خطا کنی فلام الله نود الله

نهایت نعمه لاحقیقت لکن دنیا در راهی ماند لصبار رزق

صبا در و بر عهد تا جسر نمر حمد الله بلند شم نور لا حل تحرمان

حواشی بلعلا از نیم غشم للعه من کسب لذا سنجیاد

بعد عا جنت زود حوض در حسن و حبه زیرش نعما و لدها

تخته بر نشینی لصور نعمه هم حرکات دو دم هم در درس علم الله

موسوم بالمع دیدار شهر نعد و دره عبرت بسی سر نهد هم ما سه

ادائ

۵

و [illegible] ملاقات [illegible] و [illegible] و خلان [illegible] قطعه [illegible]
و [illegible] [illegible] [illegible] اطاعت [illegible] و [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible]
[illegible] و تمام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تمام [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] معلم [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تمام
[illegible] [illegible] [illegible] و [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کلام [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

با لعبتکان لعبه یعنی ارنب چه زر با ز حرف قسم از اجو لالا

و دگر الا بامید در صحن نرمی شاخ کلاهای بنفشه منی بسم

مدرج لعبه محروم لاهان کلاهم شده دلالا صحن لالم

کلالی شبیه حصه لعبه درخت در بجمع معرفت

ربحان روی شده در مثال قدم بدنش تا تصور لیس عمر والم

اگر حروف بلعم فاقه لام جنبد در ربع بوی کوه

و اعتدال حرف همه حاجبان نور الا نقش دو

کلمه کنند وه همین آتش هجوم منتوجب در همین ملک رسید

تاده ملک داشته درم همین حجم ولیده منقصت که

منقطع صحیفه صبت هر دو شب مسجد تو جنت های

چه بستانه ساسه مرغ لاله در بعض آتش جو کرد یاسمین

کلاه آتش الله ... عرشه لعاب شاد

دگر بند

ساعتی نشسته و فرزندی حبشی از رویش بدر مرود خاطر نشد الله و بر ما
گفته بود کار خوشنود خلعت و با همه با خلق و الا حیات و نعمت
خور ایجاد و اینقدر منزلی با سعادت مند نخواهد بود در زندگی و قید
رحلت و اشکسته جسم حکم در دل و جمعیت هم در این ای هر کس
خلاف حکم پدر گفته ام و از ان روز ما را برو نتیجه گم گردد
بو حصین • هم دیگر بهر حلقه ده هر کس کهم و از در درست و از آتش الله
... جان سخن شهد آمد از ایجاب الله و شمه و حوالت
فرزندم زرسک و له عهد نامه گفته و آنچه تو از تا سلطنت ... او
گفته نه ماه و ماه ... با صاحب لطف در نیت باید بعد ... دو کار
مدرست ... ضعیف و ضعف ... باید ... کلم مدد ... هم مردم را
... ما نه از مهر منصف ... سعید ... از هم ... مدد ... خیر
... چون از ایشان زبان ... صعیف ...

با کوفت عظیم که تیز جست و قلعه مرتسم گشت چون
زمین حد شورشی که نشان داد و در [illegible] معدوم
قلعه بود شاه [illegible] آن روز نشسته و آنجا [illegible]
[illegible] چون شد [illegible] شد و زمین نشان داد و تمام [illegible]
در مجلس [illegible] ها چون [illegible] بیان و [illegible] شد و [illegible]
و در آنجا رسید و صحبت کرد و [illegible] که در [illegible] قلعه
[illegible] زبان [illegible] و [illegible]
[illegible] خلاص [illegible]
[illegible] که [illegible]
۸۱۱۱
موقوف [illegible] و [illegible]
[illegible] شدند
[illegible] قلعه [illegible] آنجا گفته

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نه طرح چو ... بیرون [illegible] ... نخست اندر حسن [illegible]

حسن ملوس شده نوبت ... و ... در با ... کاشکی ... به

ایام ... ... و در ... ... کند ... و در ... [illegible]

طاق ... ... و ... و ... ... کند ... [illegible]

کند ... ... کرده ... [illegible]

دنیا ... ... [illegible]

... کند ... و در ... ... [illegible]

... ... و ... ... [illegible]

... ... و ... ... و ... ... [illegible]

... ... [illegible]

... ... [illegible]

... ... [illegible]

[illegible]

[illegible] دنیا [illegible] زمان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بیرون

[illegible] سلطنت [illegible]

[illegible] نهرها

[illegible]

[illegible] مسعود [illegible]

[illegible] سبحان [illegible]

[illegible] مجلس [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

مکس لله من مهدی آمده خواجه عرصه در و تو مردم شنیده با آمده حالی

گروهی نقاه با نیستن شده عرصه ای لطف کرد ملازم بیست او نویسد در کور و مردی اقی

درباره حالات نیست بستان حالی مرلقه زدو دعا می شاد کار شده در آن الله ...

بحرکاری قرار بهان نی گرد و شنوت مفو نهیب بی ازرد شده ها معلوم ما

گفته ای نامه لو نیز رها رر بود را کرد شمار دار رسید به حلو و بنده بیا

ریسه بوده الوالله ولی تعهها با شده این حمل شده خود بهان عدم تمهای

کعبه مصلحه و مهر و شده لوقف بیان بسیار ندم ساز شده خود قایم المج

در دار شهاده و دلی مرد و نیز کنون شاه ابیات گفت لعل لعم لعم وحکایت

رو درد بیت آنکه الله دو و حسد و عشق نشسته شخص در دار و دولا

کلیم تسلیم یا یحیی تمام ملازم در خانه و حکم شهر فاتحه دولت قدر علاوت

زبانه تومی نم ۲ ۲ بیان ده نام دو خو ملازم رسیدی و فردا نما و له مسکن من

علیه ده دیوانه مراد ان کشتن بستر بسیار نفس چون اعجاز زمستان حاد

[illegible] خود را به شنبه یک ماه سنه [illegible] از علاء [illegible] رسید [illegible] کرده آمد [illegible]

[illegible] نوشته [illegible] و از [illegible] نوشته [illegible] خود [illegible]

[illegible] الله [illegible] و [illegible] روز [illegible] سلطنت

[illegible] پادشاه [illegible] خلافت و جهان [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] آمدند و [illegible]

[illegible] شد [illegible] تمام [illegible]

[illegible] و [illegible] الله [illegible] ملک

[illegible] نام [illegible] بنده [illegible]

[illegible] و [illegible] شوم [illegible]

[illegible] بود [illegible] در [illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible] ماه [illegible] روز [illegible]

[illegible] ۱۷

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شان و شهره در مملکت

تمام شکسته [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

محروم [illegible]

[illegible]

[illegible]

ان ...
[illegible] دلربا و [illegible] نعمت [illegible] تهمت [illegible] و [illegible]

چون [illegible] تصور تمام [illegible] تو محفوظ [illegible]

[illegible] هیچ رخ [illegible] سلام [illegible]

[illegible] شد [illegible] تمام [illegible] به [illegible]

[illegible] خود [illegible] سلطنت [illegible] همراه [illegible]

و [illegible] معان [illegible]

[illegible] شدم [illegible] که [illegible]

[illegible] تمام [illegible] نهان [illegible]

[illegible] کمال [illegible]

[illegible]

[illegible] نام [illegible]

[illegible] نشان [illegible] نام

زلال حمد او رشحه‌ای از معانی در دریای سخندانان نمک آلود گرداند
تشنه را بهره از روشنی آن دهد که نفسه اسمی در اسم معنی و افسون
حمد بحد لعه دور گردید رخ ... ثنا خرد رحمت رحیمی بیان
لعل آب دار حمد دهن دوست هر دلی حضور تصور ثنای
رحمت مرا زمان ... که در کار ... اوج میکوئی ... ادب
رسانید ... در ... نفسی حدیث ... انعام
کوه ... عالم ... [illegible] ... آرای شور دریا ... الطاف
لعل ... حل ... تقدیر ... آسمانیان ... ازل
للعه طالبان ... حلاوت گلشن ... ادراک سخن
صد ... معانی ... ... گوهر
کمال ... نام ... ... الهی ...
سخن ... تابع ... شد ... شمیم
حمد ... آن ... هر کس ... ره ... مقدار ... اظهار

موکب و جمعیت للان بن نسیب دو پیر ترہ بلغار یلغار

و اللعد حجمعدا نسبت و کفہ درانہ تہ گیسے لادر و در کدن لو سکو سہ ار ای

شد نسر اسلام آستین حالن شود و حماوت لوالبے بہ محبت لعدد

مہر کن آ مرماه لت ان مہا ما سوی بہت لوان تو ندیم باحمد

ہمراه زو حوم روح ملک لحظہ دیدار محبت لوار لو موم کداہد

وغامہ و لو نام رہمپے ہو در سر مها الصدلہ ملکم د حق کابی و حما نسبت

او حمیت نی اغاز سجی کرد لاوفی بہی للہ مدد چشم مخور دا مصیبت نعم

متو بدہ در ملک بسن مینره للسلل و حی و اقعم د لذار لای

بیت ضیا ما سما لو نا ربطی و لطمی دو نا ینشہ نا سے میدا کعل

و کملسکی و لا حتی بید قدرت لورست صاحبہ حب اللاسید غا

بهما صوارار بر فشانده کدن للاف قند حسن نہما دارم

کنہ ابست وار زور عالم رہمطلب بطنے سه محبت وقت لعدد

للالی اگو

معماران سورشت که در زمین همه کار ما ز نخجیر شت و هنوز

کس با بی شکنی هر گاه ستنا اللیل صدا نشت حقی ز شبی زمین جمعیل

در طی جمع لرشته احمد ز صباح اش لقد رقا بور بزرگی

و شستن ار ولادت و تمام عالم [illegible] لطیفه منزه و در بیش [illegible]

ز تو خلق صنع و لطیفها مسرور لطف مکرر زبان سوزش مرا ابلیس [illegible]

و نعمت ذوق ربط لطیفه مدبرت ز صبا زبان [illegible] لطایف

را نفس جمع بوهر مشکه و نعمت در صنع [illegible] باید

مشکلش محکمه هر کسی لطایف با [illegible] دل لطف [illegible]

در زار بوش دقا نور در رنگ صبا جهان کردن [illegible]

بهی دور و بر رو و با دنیا لطف سور رشته [illegible] لطف [illegible]

ندیمی بهوشی زیبا و در علم مدر کرد و جمع لطف [illegible]

که و نیست جهان اهل [illegible] و تمام [illegible] و نکته [illegible]

لطف در کار نان و ما بدن و بی [illegible] لطف [illegible]

[illegible]

شنیده بود که در [illegible] دختری [illegible] جهان

[illegible] چون [illegible] آن [illegible]

[illegible] کرده [illegible] کرفته چون

[illegible] رسیده [illegible]

[illegible] رسیده [illegible]

[illegible] رسیده [illegible]

[illegible]

[illegible] چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و کعبه و حاکم لهامات و زینت شریک ما ب فتحعلی الله ملک اللهی

چون ادوات که از آینه و زبان و کمان و نیزه زبان نیش تو

زدست خیال طلعت جمله میدان در برش لم لحظه عیون لم للام ز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] بیش نخوه در عهد ورزش عشق میمون و کرد ما تو بازی [illegible]

دل دور شه و ریش [illegible] در اراقت نهایت [illegible]

داریم حاصل نخوه الحال [illegible] کلام [illegible]

در اسماء [illegible] معطوف [illegible] در کرب [illegible]

[illegible] مقام [illegible] [illegible]

از سوارت [illegible] [illegible] [illegible]

کار وحد [illegible] [illegible] اسم حال مقاصد [illegible]

مستعد کرد [illegible] [illegible]

عالم [illegible] عدل [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

قرار [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

کلام [illegible]

[illegible] آن [illegible] قدم [illegible] لعرت دیده و طلوع [illegible]

[illegible] آشفته [illegible] خوب [illegible] الام [illegible]

[illegible] عالم [illegible] مادر [illegible] شمائی [illegible]

[illegible] زنان [illegible] تعلیم [illegible] روشن [illegible]

[illegible]

[illegible] تمام [illegible] حکم [illegible]

[illegible] هر گاه [illegible]

[illegible]

[illegible] رحمت [illegible]

[illegible] مقام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کرده مداوا گشته ریح دررت ودرد القلب حق

[illegible] خیر [illegible] لقوه [illegible] خفقان ورا [illegible]

[illegible] نسبت [illegible] آن [illegible] هر [illegible] [illegible]

[illegible] حکمت [illegible] جسم [illegible]

[illegible] جسم [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] ریح [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] جسم [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

همانا ایدر بسته ام دم کیتی ... لطف بسیار از همه بلائم
در همی نعت نیک ... اینجا ... جز آن صبح خوره بلائی
روشن که ... و ... جهان ... باد ... حضرت ... بام
کوهی ... در ... بلا ... بام ... در ... ...
... ... سکوت ... ... نمی ... ...
خوش ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

بعده دولت [illegible] بعد ان [illegible] درباب [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اولا

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] مخلوط [illegible] دولت [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] درگاه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] صدق [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

چون [illegible] حسبه و [illegible] و بدکار [illegible]

[illegible] کار [illegible] ظلمه [illegible]

[illegible] آمده [illegible] صحرا [illegible]

[illegible]

[illegible] تمام [illegible]

[illegible]

[illegible] تمام [illegible]

و صرف [illegible] پادشاه [illegible] تمام [illegible]

[illegible]

تمام [illegible]

و [illegible] تمام [illegible]

[illegible] اسلام [illegible]

[illegible]

رشتی
ولکن المحاسن لازم و متکفل بو نسبت از لطف نفس کلامت
لکن رسم مساعی بتحصیل زبان چند و ستایش و مستمکن محتوی
نور تمام خلایق مستمکن قلله مستجمع حسن آدمی نوشته داد
حضرت مستمکن تحسین گرد عالم للاندو روشن باده جامعه و
طلسم اللهی جستار در دام ره و گوش و متکافی لک عظم عبدالله
مدارا تمام و کرم جرعت شد بود دل آنها لک عکس قشت و اشد
لاین خلیفه مخدوم الدنیا و متعلقات وعنایت بهر جانب لله الله
سر کرده و بهره لایق مخلص با عبدالله ار تمام مقام متعارف
و الا بحال عالی خلیفه شدیم باش لطف رسیدیم که احترام ایشان
نعمی لطف رسید موجب در میان مسائل لعلم والا بامر صحبت انها
کار بر همی لطف مستدل تا ختم در رسته جواهر و ظروف طلالله
مستمکن در محبت حال یا فهم و طلاب لیا لاالطف
وعده صفا در نهم رسید سم دولا طفل شیم مال
کلامها

از این بیش کار نیارم و نیز بر نیز زدم تا با تعصب بیش از حد شناسم

شد که نامه نمط تا با هم نوشته تلافی و تعلل آنجا چه رود

ست تخت نشسته بر بالش است بحال جهان و کیهان آنست کز حال [illegible]

تعلل حال من نوشته تا با تحفه کم و تحفه های کار نیز دیدم

تا بدو ما آمدن تا نام تلف کرد زبان [illegible] و تحفه از این عالم

تمامی تا بالا دیوان هر که در روزن دوری تند و تا راستی سخن نوشته

مسئل کعبه سخن از ما رفته و من تا فرمان نام برآمد زبان

تلافی و تحفه و دیگران که آدم تا نوشته چه مزد تا با هم در تحفه

من نیکی سخن شنید تا سخن نیز بر هم گسسته باید و من فرمان نام

تام زبان جز بیان بر آنم و مثل او و هر دو را تحفه درآمدم تا [illegible]

دل زبان خود در دو قرنها بیت و بنیادها نشسته [illegible]

[illegible] زبان را صحبت [illegible] زبان که نام [illegible]

چه نام تو [illegible] نیست [illegible] تحفه [illegible]

ونه ... کرده داشته ... [illegible] طغلان ... بالان

... [illegible] ... فاقه ... [illegible]

سامان سلام ... [illegible] ... جمعیم و در ...

... [illegible] ... نگاه ...

... [illegible] ...

... حکم ... [illegible] ... کار ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... کار ... سلام ... [illegible]

... [illegible] ... کار ... [illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible]

در همه نخود ما ما رسیدن مکتب رقعه و رخصت کردن تمام

محبت الله [illegible] ورود [illegible] مرسلم [illegible] مددی

[illegible] محبت الله [illegible] خاطر محبت [illegible] نمانده از [illegible]

[illegible] الا [illegible] نخود ما [illegible] مسندم در

[illegible] خوشدل نماند و در خدمتگاری

[illegible] الله [illegible] الله [illegible] و ما الله

[illegible] ان [illegible] محبت [illegible] خوش دارم [illegible]

[illegible] محبت [illegible] الله [illegible] و مرادر حصت

[illegible] الطاف [illegible] و [illegible] لهم

[illegible] لکم [illegible] الله [illegible]

محبت الله [illegible] تمام لطف

[illegible] [illegible] ذات [illegible]

[illegible] محبت الله [illegible] الرام

رقعه از بخت نام توربی مرسه نام و مدند تو دیده ایله

روشن ساختم مکرر بی تخلیه تو طبع ملازم زبان عنان نکم

حائل همراه می ساسد و مشکافی طرف از زرشت از اشکم تر بالم همراه

لغلغه بدرمان بکار دوره مذکور مکافات غنچه و دم محوره الا

دیار عبان نهفت زنجی لبدارن آن جوشعه بخت از آن و ممکر و در بجهان

لازم بحث شش دن روضه لطف و عنایت بی جمعه ون بیرون

تا ما درن بمکان طرف از دیبوی و دو تا و زبان تا مشرق

حقوق نامه زر از امید فرت الا کوری لطفه

چون تو عجزان نام زرینی به رسیده دکر

از رقعه رفت ورنی هر دست بیرسته مالالصبر رسه عنان لطف

رشته مرتاه نام الاز روشن ساخت مخشکر ملازم حائل رسیده بعد

حالت دسته کار رحمه لطف نامسه و لاوری هست حق وقی

نمود مرید رسه لمی رضیته و زمین نام حکلف از زر تبدیلی کلعل

لاهی دو در

تن ما کلاه و تعظیم بر عکس لعنه حالا حرامم در بندد و با زر مجرای
و ز لیلیه و رحمان رعی ولاید آنها حد لعنه باشد چون من
شب نجاح لکن نماید شنیدم همین بند و درهم ولا مالا محمد محمود بیمار
مجمع دانسته عا محمد و کلام کفتم و بیا رود و صادر علی عاید
لا جهت مرحمت بمحض کعبه حرام دانسته حرمت کسان امری
شب بر سلسل کداه استنی محمد بر سند تو جهان لعنه بسی
و مرد رسما صحبت کشتیم لا رحمت هم لعنه دیدم الله کل
کلام حلال اول مراد و جهد محمد داری و سلسل این کرده
محمد صحت رو با حرم چه بیرون با شما اند زنی دیام حقیقت
با نهایت از رو کوه چون محمود ستار زرا نعمتی هم محمد لعنه
و ملک زده سر او در محال ماه بر این حد کرد و بر حیث بود
رو شتر او رو وجه ش کنیم و حاکم شوخی ننها ر بر زمینها
ما للسپ کیش بلا و ما در روز رحیم را بها بار بر رحمت شد

کردند دم حقه با نفت زلزلی که گشت در فاحل کل اکرده

لعل درش تو در جهی و در ریش تو سیلی که و حقه سر حقه الله

سوخت زمزمش رجعه از کس جز نور للنعما عالم النفلار

لطف حقه حق زلفم در زیا دگر رند خاک حق حرف دعا و دعا احبات

سر لقم فلالله تو با له لسان زلو سعا لغمت زجر حسنی

محکم نمک حرف جز حقه عقدم در زمان لدین خاک ملت رسلش سلام

تو در در محبت لعه للله ضرب نقد سر جنس لعه جز لذت

سلام حوله لاریکار الله لعم و عمار دعا سر سنم

عابد برای آن که داستش در اجال آن لعه و از صدای ره

در نشه لعم جز مقر جهان گنج لعه دار هم رز بر ابلام جز جهد

آن نهاد اعانه در جهان انعالی عابد لمن گشته دم کش در با هم

حق در لعه عرب معتقد شده که ملک لو نعم ولا کلام

اوستم جز عیب بدلتیه لعم لعم با سبب کلام کش ری

می باند

[illegible] محبت سلیم [illegible] والقصه [illegible]

[illegible] والقصه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و نام سلیم [illegible] الله و دولت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دله و سلامتی طفلها و رفاه حال بعضه ما هم مشغول شستند و مشغله از

مادر نور چشم من [illegible] ساختن چه [illegible] از اولاد [illegible] و گزنده

گذشته [illegible] رفته در [illegible] [illegible] در اینجا رسیده

[illegible] با [illegible] نوشته بود [illegible] [illegible] شرح [illegible]

[illegible] و چرا [illegible] [illegible] [illegible] بود [illegible] ما را هم

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و من [illegible] مال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و شنبه چهارم ماه تعاقب ... روان بالکل ما طول آمده

همگی در ... به ... در زد و ... همراه ... او ... نعمت

و بعد ... در ان شده و علم و شنبه چهار ... لا نشسته ... در میان

بیش ... و ... لشکر تا ... شده آنها در ... لا ... در

شود ... احوال ... در ... و ... و ... هم

روز ... من ... بحال ... حاصه ... در ... همراه

حکم ... ... بعد ... احوال ... در ... شنبه چهار

و ... در ... احوال ... روان شده

... کرده ... و در ... ... الله

... و بالا ... و ... بالا ... احوال

... شنبه ... تمام ... و ... و ...

... و ... و ... و ... جهان ...

نام نوشته ... و ... نوشته و ...

با ... و ...

کرده زمرت ... ملک زمان را در کلان قلعه ارسلان قلعه ...
و [illegible] خدمت آغا ... که گذاشته اند و ... از هیچ ... روی
داد ... گشت
... که از ... [illegible] ... قلعه ... [illegible]
... در ... [illegible] ... حرکت ... شده ... لازم
در ... قلعه ... [illegible] ... وحوش ... در
[illegible] ... [illegible] ... نمودیم ...
... [illegible] ... حکم ... ما ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... ۳ ...
... [illegible] ... [illegible] ...
... [illegible] ... [illegible] ...
... [illegible] ... [illegible] ...
... [illegible] ... [illegible] ...
... قلعه ... [illegible]

مددی نفسی بود بر تمام زود کر نعت و وصف صفات پر دلیل

بنده لا ادری بگذاشته نیک ز رحیمان خویش پاک ای کودک

اعجه بام محبت که دشته یاد انطار زخود آمد بیلی جو ساله

در خود ام لبی یا بداری اهور لعه لعه خون روی لا حاکمان

ستر نام بود انهاج رس حمر و رخت اثر خون پدر رحمت نوحه

نفس سا اس و ولا در خود اعیان للعه لعه از کر

کاهکش ذره رشته لوه بنشستن با زود امکشی تا در سی

کفشی بی رسان مدرد و دریوز ملو معم یاز کو کم لا

با محبت خفه رو در با نجستان سلطنت ابی میوه

خون در حواس خلعه و کمک رحمت جو از مکشی ازالله

للفی مصحف عم در با وجود ز جنب محبت بر کار

حاله شما ننعم الماکن ترک کمشته امکانی عالم ارداته

با مه در تو رسته صفت در فسا ن جان و جد

تر بر دل مرد بدن بنعم رحمت دولت زور مسعود

ادراک

و در هندوستان [illegible] ناخوشی [illegible]

پس [illegible] در هندوستان [illegible] کار [illegible] ناخوشی در

[illegible] الحمدلله [illegible]

[illegible] نوشته بودند [illegible]

[illegible] عالم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الحمدلله [illegible]

[illegible] الحمدلله [illegible]

[illegible] الحمدلله [illegible]

[illegible] سلام [illegible]

باقی سلام

و هر ز ارغنون لرزیدن تو و خنیاگر اگر زر و یم مطرب و نیسه چهار سی
[illegible] و نام ستاره [illegible] نسیم که سیاهک ارو ندانس
ماند [illegible] تو و احمد [illegible] رنهار علم محمود [illegible]
[illegible] تو و نسیم مهار بر زر ایوان از مطلع شه تا الفاد
[illegible] ایوان تا لعل ما حور رسته ارا لعل و [illegible]
[illegible] و در [illegible] سالعه یار ما جو حور [illegible] و سهما
[illegible] رسته [illegible] ماه و وصال لعل ارض [illegible] ارو
[illegible] [illegible] دره [illegible] و تماشان ارو
[illegible] یار [illegible] و ملک [illegible] و مهار [illegible]
[illegible] و [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] [illegible] دیده [illegible] مهان [illegible]
[illegible] عالم تا [illegible] محو [illegible] دراره تا [illegible]
[illegible] [illegible] ارزش [illegible] مهر محکوم [illegible]

۱۹ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] زمان [illegible]

[illegible] صبح [illegible] شام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تقصیر [illegible]

[illegible] انجام کار [illegible]

[illegible] در ترویج [illegible]

[illegible] هوشمند [illegible]

[illegible]

[illegible]

روز دیگر دوشنبه [illegible] و روز [illegible] در استقبال همراه رکاب بیرون

بارگاه عالیجاه آمده و مردم [illegible] [illegible] جهان

[illegible] صاحب ملک [illegible] [illegible] گشاری

[illegible] [illegible] زر و زور

ساعت [illegible] خلاف [illegible] نور بخش عالم

[illegible] عالم [illegible] معظم [illegible] کارهای

[illegible] جهان [illegible] دلها

[illegible] [illegible] حلال [illegible] اجلال

[illegible] مختلف [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] جان و

[illegible] [illegible] در

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] ما را عیش نقش [illegible] رشت [illegible] در حلقه [illegible]

از [illegible] — از [illegible] لطف [illegible] مطلب [illegible]

[illegible] اگر [illegible] ذکر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

معمار ع

رسانیدن تحفه ابر دوستی حق پرست مر علام میرزا ابراهیم ملا بابا

فرود آورد آن شفق سرکلام همه ما مردم اگر تو هم کرم فرما مرزا صفحه خطاط ما

مرام مرا گشته پرسش خورشید دهان ما حساب کف تیمه آغاز

مانده از بیت کار رخ آن خوشی بسته کا رقعه اگر زود نکته ستم

کمانی سلام در سلام محافظ تقسیم کار زین مرز گلچه بست و دراز چند سه

تا نامه منتظر رقم به نسبه دو روز آن ملاحظه نقطه بعد حرف ولی

زر صد منت رود باسم ما لاله زر بسته در راه مکرر هم از پی تعیان

صد رقم سان کام گلستان از رد روشنی در کشش لعد رحیق

نخه حرف صبح روشن شه وشتمه چهار هزار لیسه ناله

بجوز ان شکر بسته بالتمه بله شه چنانچه از اکثر زنان آرد

تهمان کشت و از وفا مم خلاقی للعدد لعد و معمار

نخست کلک مجمر لعد بود از عهدی آزاده رشته میل

صالح ما هر روز ما مر سلام که منح مدد لا یمل

با قدوم

نامهٔ [illegible] ملاحظه [illegible] گشت [illegible] زاده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زلال تشنه با تشنه در حال جانی از زمین تشنه جرعه ام
زلال زاده کرده بیعت زبسیار رزمه خود و لعلی [illegible]
تر زلام زخمند خواهد تشنه و تشنه دجله [illegible] تشنه ترک
مکرو خانه زرین با لحم لعبهان محرم مرکب تشنه
بنده دشت تشنه حمو ساخته از ره طلادر [illegible] کاری مادر
دم بحر زرین [illegible] ترکشه با دیده ترکش و لال [illegible]
بالله جاریا بها زرین صفحه رخشت زاری مطلوب حوصل [illegible]
ابرو ورد زرشت [illegible] در اشند خبر و با سوار تمدد زرین [illegible]
سر لعلی مهند زلنی خوش لطفا ما شنا سدا جدا رحمت و [illegible]
ایش کرا [illegible] خلاص تشنم و زرین ملعب چشم سما [illegible]
تشنم و کمرو ری و سوار شد بلحرت و زور و در سر لعلا
سلاسه زلام عمر خوش کرد او صاف نورش عرقه در [illegible]
[illegible] زلال تشنه در لطف ان زده هوا دشت از اینجا [illegible]
جهت ضعف عذرپس حمل آتش نشان [illegible]
[illegible]

مرقوم بود که [illegible] گفته [illegible] [illegible] سرت روان شده چون

[illegible] کرده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وشنیدن [illegible]

رقعه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در صفحه رنگها مارم تاج شاه لطف محبت با خط شخص معمور

دیر ارواح تیم دیده برس ارکان مهما مطالب زبری حاجات

بحسن ارواح محفوظات وبه ر روی لک سوسنه سا حلقه و نمود از

با دیدها لعل کرخت کرده هم دل لک از زیر قدم و اخچه و مکلو صدق

هم رحمه فلاد متفرع مرآت بهشت اصلاح هم محمور و دراین

هم رحمه شده متضرع هم والسه تقدیر للال از ورت

وکرام زورس مطلع اکمال اسماک عرض [illegible]

لکه در پی ملک والا و فرمانده وصد عقده بدر ور کرد [illegible]

از اوج عالی بر قول نسیم دل زمره نکهت شدی عقده

و درویش نام کام دهر بهشت ارکان لطافت درخشان

صد و بیست و یکدر و هر کس بچه خوبست ارزو [illegible]

اهمان عرض عمر سند [illegible] در وجه های [illegible]

و کهن [illegible] ده

[illegible] رسیدم حرن عاند خورشید

۱۶۲

دوشنبه [illegible] گفت در همان روز [illegible] شاهان محمد [illegible] نشسته [illegible]

جان [illegible] بنام سلام [illegible] در آستانه عالم بالا [illegible]

[illegible]

[illegible] صورت [illegible]

[illegible] عالم

کعبه [illegible] الکعبه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کشته [illegible]

[illegible] کعبه [illegible]

[illegible] رمضان [illegible]

کعبه [illegible]

کشته [illegible]

بنور الاسلام [illegible] محبت و الفت [illegible] فرق [illegible]

[illegible] خصوصیت [illegible] کلمه [illegible]

عنان [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تمام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الصمد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الله [illegible]

[illegible]

مهم و رتق جواز نیست مقدم از همه حقوق و رعیت [illegible]

بر جمیع در بنای صحنه نیست بشکن ناخبر و هان و دل [illegible]

شغل رعیت را رحم نکند ابدا سر بسلام رهان دل آلام نکند و دل [illegible]

از جان [illegible] آنکه نکند [illegible] نیست نمکن [illegible]

از حق نیست رتق نخواهم کرد با رعیت جواز [illegible]

[illegible]

که در زوایای نهانخانهٔ دل و سینه و در ثبت زبان عشق و [illegible]
رضا و تسلیم مانده بعضی خود را [illegible] عالم آرای نور دین و
[illegible] و لا [illegible] عهد [illegible] سلطنت
ملک [illegible] [illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفت

[illegible] محل

[illegible] خلافت [illegible]

[illegible] ولقوت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سنه ۱۱۹۱

[illegible]

[illegible] در کعبه [illegible] سلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

صحیفه وجگه

[illegible] آنها [illegible] لعل [illegible] سر ما مام [illegible] زادگان

[illegible] لعل [illegible] خونخواره [illegible] لعل [illegible] زدوار [illegible]

[illegible] صورت [illegible] ادوه [illegible]

کشند و نکال [illegible] خلاص ساخته و نواله ها [illegible]

[illegible] و [illegible] خوش [illegible]

[illegible] لطف [illegible] نوبهای

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون [illegible]